

رمان ممنوعه

جغد مینروا و جهل مقدس



اسم مستعار نویسنده : صبا

جغد مينروا و جهل مقدس

نام مستعار نویسنده:

«صبا»



بنیاد سهروردی

SOHREVARDI FOUNDATION

BONYAD SOHREVARDI
sohrevardifoundation@gmail.com

Minerva Owl and Holy ignorance

Pen name: Saba

جند مینروا و جہل مقدس

صبا

بہمن ۱۴۰۳

انتشارات بنیاد سهروردی، تورنتو-کانادا

همه حقوق این کتاب محفوظ است

ISBN: ۹۷۸-۱-۰۶۹۳۶۱۱-۱-۰

تقدیم به

سید محمد حسینی، حدیث نجفی، محمد مهدی کرمی، مهدی حضرتی، غزاله
چلاوی، خدانور لجه ای، نیکا شاه کرمی، مهسا امینی

و همه آزادی خواهان ایران

آتش تمام جنگل را به خاکستر تبدیل می‌کرد و سیاهی دود همه جا را گرفته بود و از روی درخت نیم سوخته‌ای که روی شاخه‌اش نشسته بودم چیزی به راحتی دیده نمی‌شد. فقط فریاد بعضی حیوانات را می‌شنیدم که توسط بعضی حیوانات درنده‌ی دیگر در وائفسا و اوضاع اسفبار جنگل کشته می‌شدند.

آن سوی جنگل هنوز در آتش می‌سوخت و شعله‌های آتش به قدری بلند شده بود که پرنده‌ها مجبور بودند در فاصله‌ای دور پرواز کنند و فقط سوختن و نابود شدن جوجه‌هایشان را نظاره کنند. جوجه‌ها هنوز پرواز نیاموخته بودند و در آغاز زندگی به پایان خود رسیده بودند؛ مرگی که از آغاز تولد همراهشان بود در همان روزهای نخست به زندگی‌شان پایان می‌داد.

پرنده‌ها مدام فریاد می‌زدند و در هوای سرد، داغدار فرزندان‌شان بودند. هر حیوانی به دنبال حفظ جان خودش بود و اوضاع طوری شده بود که اغلب حیوانات فقط به فرار کردن و نجات فرزندان خودشان فکر می‌کردند. در این بین فیل‌ها تلاش می‌کردند از رودخانه‌ی جنگل آب بیاورند و روی آتش بریزند و گاهی چوب‌های خشک روی زمین را برمی‌داشتند و به فاصله‌ای دورتر می‌بردند تا آتش را در یک محدوده مهار کنند و مانع گسترش آن به نزدیک رودخانه شوند. در آن سوی رودخانه، جنگل در سلامت کامل بود و از آتش در امان مانده بود. بعضی از پرنده‌ها و حیوانات که می‌توانستند به آن سوی جنگل بروند، بسیاری از فرزندان و حیوانات را از آتش نجات دادند و با خود به آن سوی رودخانه بردند.

آنقدر اوضاع بهم ریخته بود که بعضی حیوانات نمی دانستند که فرزندانشان در آتش سوخته اند یا به آن سوی رودخانه پناه برده اند. همه ی جنگل آشوب بود و حیوانات به چند دسته تقسیم شده بودند و هر دسته، دسته ی دیگر را متهم به آتش زدن جنگل می کرد. در این میان هر دسته ای شبانه می آمدند و تعدادی از حیوانات دسته ی دیگر را می کشتند و قتل را به گردن یک گروه دیگر می انداختند. از جای خود پرواز کردم و به سمت بلندترین درخت جنگل رفتم تا از فاصله ای دورتر به همه چیز نگاه کنم. روباه ها را دیدم که میان غاری پناه گرفته بودند؛ تعدادشان زیاد بود و همه را نمی شناختم اما در میان آنها چهره ی سه روباه پیر و دو روباه جوان که از یک خانواده بودند برآیم آشنا بود.

موسیلن مسن ترین روباه در میان آنها بود که سالها پیش از قسمت شرقی جنگل تبعید شده بود. او بارها حیوانات را به شورش علیه همدیگر دعوت کرده بود و مدعی بود که از سوی خدای حیوانات رسالت دارد تا یک زندگی بهتر برای همه بسازد. او به تازگی برگشته بود؛ روزهای قبل مدام روباه ها را به غار دعوت می کرد و جلساتی باهم داشتند. اما آنچه برایم عجیب بود این بود که آنها در غار نشسته بودند و فقط به سوختن حیوانات دیگر نگاه می کردند و هیچ کدام از فرزندانشان در زمان آتش سوزی در قسمت شرقی جنگل نبودند. نمی دانم کجا رفته و پناه برده بودند که حالا سالم در غار کنار هم نشسته بودند و البته هیچ کاری نمی کردند.

رودخانه به سمت جنوب جنگل جریان داشت و به دریاچه ای می ریخت که در وسط آن کوهی بود که بیشتر آن زیر آب پنهان شده بود و فقط نوک قله مثال بند انگشتی از دور دیده می شد. اغلب حیوانات همیشه آرزو داشتند به آنجا که شبیه به جزیره ای منحصر به فرد بود بروند اما هیچ حیوانی جز پرنده ها توان رفتن به آنجا را نداشت.

قسمت زیادی از جنگل یا سوخته بود و یا شعله های بی رمق بی رحم آخرین باقیمانده ی درختان را وحشیانه به خاکستر تبدیل می کرد و فقط بخش کوچکی که

فیل ها تلاش کردند خاموشش کنند باقی مانده بود. همه ی حیوانات به این قسمت از جنگل پناه آورده بودند. وطن ما که بخش شرقی جنگل بود، ویران شده بود و بیشتر حیوانات بی خانمان شده بودند.

سپیده دم شد و بیشتر حیوانات میان آوار و درخت های سوخته به دنبال جسد توله هایشان رفتند. وقتی حیوانات با اجساد سوخته مواجه شدند صدای ناله و فغان حیوانات بلند شد. همه ی خانواده ها عزا و ماتم گرفته بودند که ناگهان باران گرفت و حیوانات مجبور شدند آنجا را ترک کنند؛ باران به قدری شدید بود که ساعتی بعد آب رودخانه را بالا آورد و سیل درنده وار وارد جنگل شد و همه ی درختان سوخته و نیم سوخته را از جا کند و بی رحمانه پیش می رفت. سیل کورکورانه همه ی اجساد را با خود برد و در زیر گل و لای دفن کرد.

عصر آن روز آتش و دود تمام شد و آنچه می دیدم وضوح بیشتری داشت؛ یک جنگل سیاه و ماتم زده. در حالی که به وسعت جنگل و سوختگی نگاه می کردم و به عاقبت اینکه اجساد سر از کجا در آورده اند فکر می کردم؛ صدای روباه جوانی که همیشه همراه موسیلن بود را شنیدم. روباه جوان به دلیل وجود یک زنجیر در پایش، خلخال صدایش می کردند؛ تا جایی که یادم می آید دو سال پیش نزدیک بود در تله ای که انسان ها گذاشته بودند گیر بیفتد اما جان سالم به در برده بود و با همان زنجیر که به دست راستش آویزان بود زندگی می کرد. از قضای روزگار با رشد استخوان دستش هر روز زنجیر تنگ تر می شد و به دلیل نرسیدن خون، دستش فلج شده بود و توان حرکت عادی را نداشت. خلخال وسط جنگل روی تخته سنگی ایستاده بود و فریاد می زد:

— آهاااای ای فرزندان عزیز ژوپر. با شماهایی هستم که برای حفظ همونوع خودتون از جونتون گذشتین و بقیه رو نجات دادین. مسیجر بزرگ اومده تا ما رو از این وضع

نجات بده. خودم دیدم که تو خلسه بود و ژوپر خدای حیوونا بهش گفت «برو و بچه‌های من رو از این مهلکه نجات بده. من تو رو برای نجات اون‌ها انتخاب کردم.» موسیلن را دیدم که از این جملات خلخال لذت می‌برد. رضایت موسیلن از خلخال از لبخندها و شعفی که در صورت و چشمانش موج می‌زد معلوم بود. حیواناتی که این روزها مدام با قتل و آتش دست و پنجه نرم می‌کردند، همه ایستاده بودند و از حرف‌های خلخال مات و لال شده بودند. خلخال صدایش را بلند تر کرد و ادامه داد:

— ما تو این سال‌ها از حکومت شیرها تو فلاکت بودیم و دیدیم که چه ظلمی به ما می‌کردن. موسیلن اومده تا ما رو از این فلاکت نجات بده؛ اون اومده تا بر اساس قوانین ژوپر خدای بزرگ حیوونا قوانین جدیدی رو وضع کنه تا هیچ حیوونی از حقوق اولیه و زندگی شرافتمندانه محروم نباشه.

همه پیچ کنان باهم حرف می‌زدند و تعداد اندکی از آنها فریاد می‌زدند و کف و هورا می‌کشیدند. موسیلن قبل از آتش گرفتن جنگل، توسط شیرها تبعید شده بود اما گمان من این بود که در این زمان در آتش زدن جنگل و بی‌خانمانی حیوانات دست داشت. نمی‌دانم چرا؛ اما هیچ وقت نمی‌توانستم به روباه‌ها اعتماد کنم. سال‌ها پیش موسیلن و دارو دسته‌اش به صف می‌شدند و دست بوس شیرها بودند اما حالا موسیلن آمده بود تا حکومت جنگل را به عهده بگیرد. خلخال باد در گلو انداخت و همانطور که سینه جلو انداخته بود رو به موسیلن کرد و گفت:

— از موسیلن بزرگ که برای نجات ما اومده دعوت می‌کنم که بیاد و نقشه‌ی پیشرفت و ساخت دوباره‌ی جنگل رو به ما بگه.

موسیلن با تعدادی از گفتارهایی که از او حفاظت می‌کردند و قبلاً جزو ارازل و اوباش جنگل بودند به سمت جایگاه سخنرانی رفت. همه‌ی حیوانات به قدم‌های او نگاه می‌کردند. روباه پیر که اطرافش را گفتارها محاصره کرده بودند، احساس بزرگی

می‌کرد و این موقعیت ابهت زیادی به او داده بود. حیوانات وقتی دندان‌های تیز کفتارها را می‌دیدند احساس می‌کردند دیگر هیچ حیوانی جرات نخواهد داشت که به آنها حمله کند و زندگی را از آنها بگیرد. آنها به این فکر می‌کردند حالا که موسیلن از سوی خدای حیوانات آمده است تا ما را نجات بدهد، کفتارها هم به قوانین ژوپر عمل می‌کنند و همه چیز مثل قبل عادی خواهد شد و امنیت به جنگل باز خواهد گشت.

موسیلن به سمت جایگاه رفت و رو به حیوانات گفت:

— عزیزان من شما فرزندان ژوپر هستید و من اوادم برای شما زندگی‌ای فراهم کنم که ژوپر از من خواسته. شما لایق برترین زندگی تو این جهان هستید. ما نمی‌گذاریم که هیچ حیوانی شما رو از زندگی محروم کند. از امروز شروع می‌کنیم تا جنگل رو بسازیم و برای همه‌ی حیوانا خونه‌ای جدید می‌سازیم و برای همه غذای رایگان می‌دیم.

پیچ‌پیچ کردن حیوانات دوباره شروع شد؛ در میانه‌ی سکوت موسیلن و پیچ‌پیچ حیوانات یک باره تعدادی فریاد زدند:

موسیلن قهرمان

موسیلن قهرمان

لحظه‌ای گذشت و همه‌ی حیوانات با آنها هم صدا شدند و صدای شعار آنها تمام جنگل را فراگرفت. حیوانات چند دسته بودند و هر گروه یک رهبر داشتند. هر کدام از رهبران به سمت حیوانات گروه خودشان نگاه کردند و خواستند همه ساکت باشند. خلخال این صحنه را دید و متوجه شد که رهبران گروه‌ها هنوز به موسیلن اعتماد کامل ندارند؛ اما آنچه مهم بود و موسیلن هم با چشم خودش دید این بود که اغلب حیوانات حامی او بودند. برای موسیلن همین کافی بود.

یکی از گروه‌ها مجاهدین حقوق حیوانات نام داشت و یکی دیگر از گروه‌ها پرچمی به دست داشتند که روی آن نام حزب اتحاد حیوانات جنگل نوشته شده بود و گروه سوم نام حزب ائتلاف دین ژوپری را یدک می‌کشید.

موسیلن به سخنانش ادامه داد:

— من برای شما بهترین زندگی رو می‌سازم. از همین امروز برای ساختن جنگل که وطن ماست باید شروع کنیم.

همه‌ی حیوانات شعار موسیلن قهرمان را دوباره سر دادند و صدایشان چنان بلند بود که هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد. موسیلن سخنرانی‌اش را تمام کرد و رفت کنار خلخال ایستاد. بعضی از حیوانات چنان هیجان زده بودند که صف طویلی درست کردند تا بتوانند دستان موسیلن را ببوسند. شور و اشتیاقی که حیوانات برای بوسیدن دست موسیلن داشتند باور کردنی نبود. آنها غرق در حرف‌های خلخال بودند و به راستی باور کرده بودند که موسیلن برای نجات آنها آمده است و او واقعا فرستاده‌ی ژوپر است.

بعد از ساعتی که تمام حیوانات دست موسیلن را بوسیدند، خلخال همراه با گفتارها، موسیلن را به سمت غاری بردند که در آنجا زندگی می‌کرد. نیمه شب شد و حرکات بعضی از حیوانات در جنگل مشکوک شده بود. به همین دلیل ترجیح دادم به روی شاخه‌ی درختان نزدیک آنها بروم. از روی شاخه پریدم و دیدم که رهبر گروه حزب اتحاد حیوانات جنگل در جلوی درب خانه‌اش ایستاده است و تنها با خود حرف می‌زند و فکر می‌کند. نمی‌دانم به چه فکر می‌کرد. دقایقی توختم را جلب کرد و همانطور که چشم به او دوخته بودم صدای خش خش برگ‌های روی زمین باعث شد یک باره سرم را به پشت برگردانم. تعدادی از سگ‌های وحشی پشت درخت‌ها کمین کرده بودند و به تامس، رهبر حزب اتحاد جنگل نگاه می‌کردند.

زمان زیادی گذشت و انگار سگ‌های وحشی منتظر بودند فرصتی فراهم شود و دست به کاری بزنند. نمی‌دانم شاید هم نگران بودند که حیوانی به تامس حمله کند و همین مسئله دوباره باعث آشوب در جنگل شود. همچنان که منتظر بودم، صدای عقابی را شنیدم و برای اینکه در امان بمانم سریع به سمت درخت دیگری پریدم و لای شاخ و برگ‌ها پنهان شدم.

صبح شد و با صدای ناله‌های حیوانات از خواب پریدم. خلخال وسط جنگل ایستاده بود و گریه می‌کرد و از حیوانات می‌خواست که جمع شوند. گروه گروه حیوانات آمدند و منتظر بودند بدانند علت این همه گریه و زاری چیست.

کفتارها پوستشان را سیاه کرده بودند و این نشانه‌ی غم و اندوهی بزرگ در جنگل بود. همه‌ی حیوانات وقتی چشم‌شان به کفتارها افتاد متوجه شدند که اتفاق غم‌انگیزی افتاده است.

خلخال صدایش را بلند کرد و فقط یک جمله‌ی کوتاه گفت:

— تامس عزیز که در تمام زندگی تلاش کرد جنگل جای امنی برامون باشه دیشب توسط دشمنان ما کشته شده.

لرزش دست و پای بعضی حیوانات به خوبی معلوم بود و به محض اینکه صدای ناله‌ی حیوانات بلند شد، خلخال این جمله را گفت و سخنانش را تمام کرد:

— ما انتقام این قتل رو می‌گیریم. قاتل تامس همیشه دشمن ماست.

حیوانات به همدیگر نگاه می‌کردند و انگار از هم می‌پرسیدند که واقعا قاتل تامس چه کسی است؟ در این سوی جنگل که همه‌ی حیوانات با هم متحد شده‌اند؛ پس کار کیست؟

در همین اوضاع غم‌انگیز بود که خبر آمد اجساد تعدادی از حیوانات که برای آزادی حیوانات جنگل تلاش زیادی کرده بودند، در نقاط مختلف جنگل دیده شده است. تعدادی از گروه تامس و تعدادی از گروه مجاهدین حقوق حیوانات و دیگر گروه‌ها

کشته شده بودند. همه‌ی آنها از حیوانات تاثیرگذاری بودند که در دوران حکومت شیرها تلاش زیادی برای آزادی حیوانات کرده بودند. همه در یک شب در نقاط مختلف جنگل به قتل رسیده بودند. مرگ در چهره‌ی حیوانات نقش بسته بود و انگار همه‌ی شان متوجه شده بودند که هنوز هم امنیت ندارند.

خلخال به سمت قبرستان جنگل به راه افتاد و همه‌ی حیوانات پشت سر او برای دفن اجساد به آن سمت رفتند. موسیلن روی درشکه‌ای نشسته بود و چند الاغ درشکه‌اش را می‌کشیدند؛ اطراف درشکه را تعداد زیادی از کفتارها محاصره کرده بودند تا جان موسیلن را حفظ کنند.

طوری رفتار می‌کردند که انگار موسیلن واقعا از جهان دیگری آمده است. حیواناتی که ترس تمام وجودشان را گرفته بود، باز هم با دیدن ابهت موسیلن و این همه محافظ احساس می‌کردند او بزرگترین ناجی آنها است و برای حفظ جانشان راهی جز این ندارند که از او پیروی کنند. در حقیقت هر جا ترس هست، بندگی و پیروی هم همانجا رخنه می‌کند. آنها می‌ترسیدند و برای اینکه ترس را انکار کنند، بندگی و اطاعت از موسیلن را انتخاب کردند.

همه به سمت قبرستان جنگل رفتند و با شکوه تمام اجساد را دفن کردند. حیواناتی که در قحطی بودند برای اینکه مورد توجه موسیلن و سربازانش قرار بگیرند، کیلومترها رفته بودند تا گل بچینند و روی قبر تامس و دیگر حیوانات کشته شده قرار دهند.

دفن اجساد توسط کفتارهای سیاه انجام می‌شد و حیوانات در سکوت محض تماشا می‌کردند. ساعتی گذشت و دفن اجساد پایان یافت و موسیلن برای سخنرانی روی تپه‌ای از گل ولای که سیل درست کرده بود، رفت. جمعیت همه به سمت موسیلن ایستادند. اغلب گروه‌ها و دسته‌های حیوانات که روزی هر کدام سیاست‌های رهبر

گروهشان را دنبال می‌کردند، حالا بدون رهبر مانده بودند و تنها یک نفر امید و نجات بخش آنها بود؛ موسیلن.

موسیلن که به زور به کمک گفتارها به بالای تپه رفت، با دستانی لرزان و باچشم‌هایی گریان گفت:

— ما سالهاست که داغ دیده‌ایم. جوونای زیادی برای حفظ جنگل که وطن ماست از دست دادیم اما این راه رو ادامه می‌دیم و انتقام این قتل‌ها رو می‌گیریم. ما دشمن داریم و این کار بدون شک از ذات خبیث دشمنای ماست. باید همه باهم متحد بشیم تا بتونیم در مقابلشون بایستیم؛ وگرنه تمام ما رو می‌کشن و شما رو به بردگی می‌گیرن و وطن ما رو تصرف می‌کنن.

ترس در چشم حیوانات بیشتر احساس می‌شد. وقتی حرف از دشمن به میان آمد همه‌ی حیوانات احساس کردند که تنها یک راه دارند و آن این است که رهبری را انتخاب کنند تا بتواند همه را در مقابل دشمن متحد کند.

از میان جمعیت صدای سگ‌های وحشی بلند شد «رهبر ما موسیلن...» و همین شعار یک به یک تقلید شد و تمام حیوانات با سگ‌های وحشی هم صدا شدند و شعار را تکرار کردند:

«رهبر ما موسیلن...»

چشمم را تیز کردم و به سمت سگ‌های وحشی نگاهی انداختم. تعدادی از آنها همان سگ‌هایی بودند که اطراف خانه‌ی تامس جمع شده بودند. موسیلن ادامه داد:

— ما این وطن رو می‌سازیم و چشم دشمنامون رو کور می‌کنیم. ما با کمک فرزندان باهوشتون تلاش می‌کنیم همه چیز رو از نو بسازیم. ما می‌تونیم و باید تا پای جونمون برای این آرمان بزرگ تلاش کنیم.

جمعیت حیوانات که تمام زندگی شان نابود شده بود از شنیدن این سخنان به هیجان آمدند و همه شعار دادند:

«تا پای جان تلاش می کنیم...»

بارها این شعار تکرار شد و موسیلن که دیگر رمقی در پاهایش نمانده بود و نمی توانست سخنرانی را ادامه دهد از تپه پایین آمد. تا نیمه‌ی راه آمد و گفتارها وقتی دیدند توان قدم برداشتن در سرازیری را ندارد سریع به بالای تپه رفتند تا دستش را بگیرند و به پایین بیاورند. در همین حال بود که دست یکی از اجساد که سیل زیر آن تپه دفن کرده بود، از زیر خاک بیرون زد اما هیچ حیوانی به آن توجه نکرد. آنها آنقدر شیفته‌ی موسیلن شده بودند که دوست نداشتند به چیز دیگری توجه کنند. ترس کار خودش را کرده بود و داشت برای حیوانات بُتی می تراشید تا در مقابلش تعظیم کنند و ترس هایشان را انکار کنند.

امیدی که از دل بت پرستی بیرون زده بود، در بین حیوانات جنگل موج می زد و هر روز با سخنرانی‌های موسیلن و خلخال بیشتر می شد. یکی از گفتارها که از دوستان صمیمی خلخال بود و موری صدایش می کردند، رئیس حزب ائتلاف ژوپری بود که سالها در مدرسه‌ای درس مذهب خوانده بود و مایل بود مذهب ژوپر، خدای حیوانات را در جنگل گسترش دهد. تا جایی که یادم می آید موری، سالها پیش دست بوس سلطان جنگل بود و همان زمان هم برای مذهب و ترویج باورهای دینی اش تلاش زیادی می کرد.

چند ماه گذشت و تمام حیوانات تلاش کردند با کمک همدیگر جنگل را برای زمستان و بارش های پیش رو بذرپاشی کنند. پرندگان تلاش می کردند تا با عبور از مرزهای جنگل به غرب بروند و دلنه های گیاهان را با خود بیاورند. سنجاب ها و گرازها زمین را می کنند، الاغ ها شاخه ی درختان سوخته را جابجا می کردند، اسب ها و بقیه ی حیوانات هم هر کدام وظیفه ای داشتند و تمام روز را کار می کردند. در این

بین موری تلاش کرد تا هدارس دینی را افزایش بدهد و از حیوانات برای کلاس‌های دینی دعوت کند. موری اغلب این جمله را در کلاس هایش تکرار می‌کرد «ما اینجاییم تا حکومت ژوپر رو روی زمین گسترش بدیم و فقط با دین ژوپر هست که می‌تونیم به عدالت حیوانی برسیم»

روز به روز حالت عادی به جنگل بر می‌گشت و خاطرات تلخ آتش سوزی از یاد می‌رفت. بذرها به نهال تبدیل می‌شدند و رشد می‌کردند و حیوانات کم کم به آینده امیدوار می‌شدند.

سه سال گذشت. در یک صبح زیبای پاییزی خلخال و موری به همراه تعدادی از سگ‌های وحشی و کفتارها به سمت مرکز جنگل می‌دویدند. منتظر ماندم تا نزدیک تر شوند و صدایشان را بشنوم. از لای شاخ و برگ‌ها مدام نگاه می‌کردم و تلاش کردم صدایشان را بشنوم که صدای نحیف یکی از کفتارها به گوشم رسید و دیدم نام موسیلن را تکرار می‌کند.

نزدیک که شدند دیدم همه‌ی شان رنگ سیاه بر پوستشان زده‌اند. جمله‌ی یکی از کفتارها این بود: «موسیلن به ژوپر خدای بزرگ پیوست...»
موسیلن مرده بود...

حیوانات یکی یکی شنیدند و دوباره آماده‌ی عزای بزرگی می‌شدند. سنجابی که الین نام داشت و روی تنه‌ی درختی روبروی لانه‌ام زندگی می‌کرد، شیون سر می‌داد و به محض اینکه از تنه‌ی درخت پایین آمد، خاک بر سر می‌ریخت و می‌گفت:
«موسیلن بزرگ، جاودانه شده؛ ما همه یتیم شدیم و دیگه پدر نداریم...»

الین به همراه دیگر حیوانات برای اطلاع دادن این خبر ناگوار آماده شدند. هر حیوانی به یک سمت جنگل رفت و بعد از یکی دو ساعت تمام حیوانات برای عزاداری و خاک سپاری موسیلن آماده شدند. تمام حیوانات به جز اندکی از آنها در خاک سپاری شرکت کردند و کفتارها و روباه‌ها به دستور خلخال، اجتماع بزرگی را برای سخنرانی

ترتیب دادند. بعد از دفن موسیلن در مرکز جنگل، خلخال به بالای تپه‌ای رفت که مدت‌ها پیش موسیلن در همانجا در مراسم خاک سپاری قهرمانان جنگل سخنرانی کرده بود.

خلخال بالای تپه رفت؛ در کنارش دو گفتار دیگر هم ایستاده بودند. جمعیت بزرگی از حیوانات روبروی خلخال با چشمانی اشک بار لحظه شماری می‌کردند تا خلخال سخنش را شروع کند. صدای خلخال بلند شد:

— امروز ما پدر بزرگمون رو از دست دادیم. این غمی بزرگیه که بزرگ تر از اون رو نمی‌تونم تصور کنم. ما همه زندگی مون رو مدیون موسیلن هستیم.

رهبری اون باعث شد ما از بدبختی و فلاکت بیرون بیایم و امروز جنگل که وطن ماست رو دوباره زنده کنیم. ما زندگی مون رو مدیون موسیلن هستیم.

حیوانات که سرشان را پایین انداخته بودند می‌گفتند «بله‌بله؛ اون واقعا فرستاده‌ی ژوپر خدای بزرگ بود. اون اومد و ما رو از شر دشمنمون نجات داد. ما هرچی داریم از برکت موسیلنه.»

در همین گیر و دار یکی از الاغ‌ها صدایش را بلند کرد و گفت:

— جونمون رو باید تو راه موسیلن فدا کنیم.

خلخال به محض اینکه جمله را از زبان الاغی شنید رو به او گفت:

— حقیقت چیزی جز این نیست. ما باید تمام زندگی مون رو فدای راه موسیلن کنیم.

ما باید جنگل رو با دین ژوپر به بهشت تبدیل کنیم. همه‌ی حیوونا باید تلاش کنن که

جنگل مون جایی برای ظلم نداشته باشه. ما برای رفاه، آزادی و تحقق عدالت و برابری

تمام تلاشمون رو می‌کنیم. همه‌ی فرزندان ژوپر برابرن و باید مثل هم زندگی کنن.

این خواسته‌ی موسیلن بود و باید هدف تمام برنامه‌های ما باشه.

خلخال به الاغ گفت:

— ای الاغ عاقل. خودت رو معرفی کن.

الاغ گفت:

— من سیم هستم. از جنوب جنگل به اینجا اومدم و مدتی که تو مدارس موری درس دین ژوپری رو می خونم.

خلخال لبخندی زد و گفت:

— فردا پیشم بیا تا ببینمت. حتما یادت نره!

سیم از اینکه شخص بزرگی مثل خلیخال به او توجه کرده بود سر از پا نمی شناخت، سریعاً پاسخ داد:

— حتما باعث افتخار منه!

خلخال سخنانش را تمام کرد و به سمت درشکاهی شخصی اش رفت و در حال سوار شدن به یکی از کفتارها گفت:

— به حیوونا بگو فردا جلسه ای داریم و رهبر آینده ی جنگل رو معرفی می کنیم. اینو با صدای بلند بگو و به همه ی حیوونا اطلاع بده به اونهایی که تو مراسم نبودن اطلاع بدن.

کفتار جوان روی تپه ایستاد و با صدای بلند گفت:

— فردا روز سرنوشت سازیه. در مجلس شورای جنگل رهبر آینده ی جنگل رو انتخاب می کنیم. نماینده ی گروه ها برای رای گیری باید بیان و تو جلسه شرکت کن.

حیوانات رو به هم نگاه می کردند و از اینکه قرار است خودشان رهبر را به واسطه ی نماینده ی گروه شان انتخاب کنند، شوکه شدند. حیوانات از هم می پرسیدند «یعنی ما باید خودمان رهبر را انتخاب کنیم؟ وای چقدر عالیه!»

کفتار جوان که صدای حیوانات را شنید گفت:

— بله این خواسته ی موسیلن بود که حیوونا باید حق رای داشته باشن و خودشون تو ساختن آینده ی جنگل مشارکت کن. راه موسیلن راه آزادی و شما خودتون انتخاب می کنید چطور زندگی کنید.

حیوانات همه ذوق زده بودند. فکر نمی‌کردند اینقدر وجودشان برای حکومت جنگل مهم باشد و برایشان ارزشی قائل باشند. مراسم به پایان رسید و حیوانات به سمت خانه‌هایشان حرکت کردند. صبح روز بعد نماینده‌ی گروه‌ها به سمت مجلس شورای جنگل به راه افتادند. کار ساخت و ساز ساختمان مجلس هنوز به پایان نرسیده بود اما ساختمان جلسات و اتاق خلخال آماده بود. نمایندگان حیوانات در اتاق خلخال جمع شدند تا برای انتخاب رهبر تصمیم‌گیری کنند.

در جلسه موری، سیم، خلخال و چند روباه و گفتار دیگر که نماینده‌ی بخش‌هایی از جنگل بودند حضور داشتند. من هم به عنوان نماینده‌ی پرندگان دعوت شده بودم تا در رای‌گیری شرکت کنم.

خلخال دست ناقصش را بالا آورد تا همه به او توجه کنند و بعد سخنانش را شروع کرد:

— دوستان عزیز بعد از فوت موسیلن، ما وظیفه داریم آرمان‌های اون رو دنبال کنیم و برای پیشرفت وطن‌مون برنامه ریزی و تلاش کنیم. ما برای اینکه بتونیم به آرمان‌هامون برسیم نیاز به یک رهبر داریم. شما نظری دارین؟

لحظاتی جلسه در سکوت بود و همه به هم نگاه می‌کردند. سوال بزرگی که در ذهن‌شان بالا و پایین می‌پرید این بود که «رهبر بعدی کدام یک از ما خواهد بود؟»

خلخال خودش سکوت را شکست و گفت:

— نظر من اینه که رهبری رو خام به عهده بگیره.

خام گفتاری بود که در این سالها شاگرد موری بود و در مدارس دینی سخنرانی می‌کرد و بسیاری از حیوانات جنگل او را به عنوان حیوانی درستکار می‌شناختند. تا جایی که به یاد دارم همیشه از حقوق برابر حیوانات حرف می‌زد و مدعی بود که هیچ حیوانی نباید از گرسنگی یا بی‌خانمانی رنج ببرد.

همه ی اعضای شورا به سمت خام نگاه کردند و به نظر خلخال احترام گذاشتند. در بین اعضا موری صدایش بلند شد و گفت:

—خام رو من تربیت کردم. مطمئن می‌تونه همه ی حیوونای جنگل رو به سعادت برسونه.

خلخال در پاسخ به موری گفت:

— بله منم باهات موافقم. خام بهترین گزینه برای رهبریه.

اعضای جلسه به نشان تایید سر تکان دادند و من هم چون شناخت زیادی از خام نداشتم با جمع همراه شدم و موافقت کردم. البته اگر نظر مخالف هم می‌دادم تاثیر نداشت چون تعداد موافقان بیشتر بود.

خلخال رو به من لبخندی زد و از رای من خوشش آمد و گفت:

— بگو ببینم نظرت در مورد قوانین جنگل چیه؟

موری میان صحبت آمد و گفت:

— حالا که مجلس شورای جنگل در حال شکل گیریه و ساختمان اون رو هم داریم می‌سازیم کم کم باید قوانین جنگل رو بنویسیم. البته که پرنده‌ها چون از بالا همه چیز رو زیر نظر دارن باید تو نوشتن قوانین و اجرای اون به ما کمک کنن.

موری با دستش به سمت من اشاره کرد و با صدایی بلند گفت:

— نوشتن قوانین جنگل با تو...

خلخال هم که این روزها ژست حیوان سالاری گرفته بود به نشان تایید گفت:

— من هم با موری موافقم. تو قوانین رو بنویس و طبق دین ژوپری سعی کن حقوق تمام حیوونا رو در نظر بگیری.

اعضای جلسه همه رو به من کردند و گفتند «تو برای نوشتن قوانین گزینه ی قابل اعتمادی هستی.»

در همین حال که اعضای شورا در حال پچ پچ بودند خلخال صحبت اعضا را قطع کرد و گفت:

— به نظر من موری هم باید مسئول تشخیص مصلحت حکومت باشه. بالاخره باید یک نفر باشه قوانین رو با باورهای مقدس تطبیق بده.

باز هم همه‌ی اعضا به نشان تایید سر تکان دادند. تا پایان جلسه‌ی شورا همه‌ی اعضا هر کدام یک مسئولیت به عهده گرفتند. جلسه بعد از ساعتی تمام شد و قرار بود چند روز برای نوشتن قوانین و تحویل آن به شواری جنگل وقت بگذارم. زودتر از دیگر اعضای شورا ساختمان را ترک کردم و دور از همه‌ی شلوغی‌ها و وراجی‌هایی که در جنگل بود به سمت شمال پرواز کردم. ترجیح دادم تنها باشم و در خلوت به نوشتن قوانین بپردازم. در تنهایی می‌توان به هر مسئله‌ای بی‌طرفانه فکر کرد و جوانب را در نظر گرفت؛ احساس می‌کنم در شلوغی اغلب اوقات گرفتار باورهای می‌شویم که بیشتر به ضرر زندگی است تا به نفع آن.

شب شده بود و صدای حیوانات درنده‌ی جنگل در گوشم می‌پیچید. باد شاخه‌های درختان را درهم می‌کوبید و چنان شدید بود که مجبورم می‌کردم هرازگاهی روی درختی بنشینم و استراحت کنم. با اینکه جوان بودم نیروی باد بالهایم را خسته کرده بود اما چاره‌ای نداشتم و باید این مسیر را می‌رفتم؛ چرا که مینروا در شمال جنگل زندگی می‌کرد. جغد پیری که سالها تنها بود و من به حکمت و تجربه‌ی او برای نوشتن قوانین نیاز داشتم.

ماه می‌تابید اما تاریکی شب در جنگل قدرتمندتر از نور ماه بود. در اوج تاریکی می‌پریدم که قطره‌های باران بر بالهایم خبر از بارش باران می‌داد. نزدیک مقصد بودم و چیزی به سپیده‌ی صبح نمانده بود. باران شدت گرفت و از سر اجبار به سمت کاجی که سر به فلک کشیده بود مسیرم را تغییر دادم. روی تنه‌ی درخت کاج لانه‌ای متروکه دیده می‌شد که به نظر می‌آمد قبلا خانه‌ی دارکوب یا سنجاب‌ها بود. برای در

امان ماندن از باران و رعد و برق به داخل لانه خزیدم. هوا سرد بود و وزش آن بدنم را به لرزه می‌انداخت. لحظاتی گذشت و سپیده‌ی صبح آرام آرام بالا آمد اما باران همچنان با شدت می‌بارید. به فکر فرو رفتم و از خودم می‌پرسیدم آینده‌ی جنگل چه خواهد شد؟ تلاش من برای نوشتن قوانین جنگل و حکومت خام در آخر به کجا خواهد رسید؟ چرا من باید این قوانین را بنویسم؟ چرا خلخال من را برای این کار انتخاب کرد؟ عمیقا در فکر این سوالها بودم و از دهانه‌ی لانه به قطره‌های باران نگاه می‌کردم و صدای شرشر آن را گوش می‌دادم.

غربت عظیمی را احساس می‌کردم؛ خودم را تنها در برابر یک مسئولیت بزرگ می‌دیدم. چرا که نوشتن قوانین برای حیوانات وظیفه‌ی بزرگ و سنگینی بود. اگر من اشتباه می‌کردم نسبت به همه‌ی حیوانات مسئول بودم. من بودم، تنها در مقابل مسئولیتی بزرگ. یکی از سخت‌ترین وضعیت‌هایی که در زندگی‌ام تجربه می‌کردم. تا کنون در چنین شرایطی قرار نگرفته بودم و اولین بار بود مفهوم مسئولیت اینچنین تمام وجودم را درگیر خود کرده بود.

ساعتی گذشت و نور آفتاب که از لابه‌لای شاخ و برگ درختان گذشته بود وارد لانه شد. شدت باران کم شد و نم نم می‌بارید و صدای پرندگان بلند شده بود و حیوانات در حال آغاز کردن روز دیگری بودند. از لانه بیرون آمدم و از طرز نگاه دیگر پرندگان متوجه شدم که به چشم غریبه به من نگاه می‌کنند. سریعا برای اینکه مشکلی پیش نیاید پریدم و ادامه‌ی راهم را شروع کردم.

امید داشتم که مینروا هنوز هم همانجا باشد؛ البته او پیر بود و نمی‌توانست خیلی محل زندگی‌اش را تغییر بدهد. بر روی درختی لانه داشت که در کنار تخته سنگی بزرگ رشد کرده بود و کمتر حیوانی آنجا پیدا می‌شد. اصولا حیوانی آرام بود و در خلوت زندگی می‌کرد تا از هیاهوی جهان دور باشد.

بر فراز جنگل ساعتها پرواز کردم و نزدیک غروب آفتاب به نزدیکی کوهی رسیدم که مینروا در آنجا لانه داشت. در اطراف کوه پرواز کردم تا نشانی از او پیدا کنم اما هرچه گشتم او را ندیدم. به سمت درخت رفتم تا شاید او را در لانه‌اش ببینم اما لانه خالی بود و مینروا نبود.

روبروی لانه‌ی مینروا روی شاخه به انتظارش نشستم. ساعتی گذشت و هوا کاملاً تاریک شد و من همچنان منتظر او بودم. لحظاتی گذشت و برای اینکه از چشم حیوانات دیگر دور بمانم به داخل لانه رفتم. از وضعیت لانه و پرهایی که در کف آن ریخته بود مشخص بود که مینروا هنوز اینجا زندگی می‌کند. در همان حال که نشسته بودم باد شدت گرفت و گرد و خاکی بلند شد. لحظاتی گذشت و دیدم پرنده‌ای روی شاخه‌ی درخت نشست و به سمت لانه آمد.

چشم‌های گرد و درشتی که اطراف آن پر از مژه‌های بلند بود از داخل لانه دیده می‌شد. مینروا شوکه شده بود که چطور یک جغد دیگر به داخل لانه‌اش آمده است. لحظاتی ایستاد و به من خیره شد و چندین بار سرش را جلو آورد و به عقب برگرداند و چشمانش را گرد کرد تا با دقت بیشتری من را نگاه کند. سریعاً از جا بلند شدم و به بیرون لانه رفتم. پیری او و گذشت سالها از آخرین دیدارمان باعث شده بود هنوز من را نشناسد.

صدای مینروا بلند شد:

— اینجا چی کار می‌کنی و چی می‌خوای؟

— منم لائیک.

مینروا ابروهایش را پایین اداخت و به فکر فرو رفت. پیری ذهنش را کند کرده بود و به او حق می‌دادم که راحت به یاد نیاورد. لحظاتی سکوت کردم و منتظر ملندم تا جواب بدهد.

— کدوم لائیک؟

— لائیک نوه‌ی مینروای بزرگ که سالها پیش مرد و از اون به بعد لقب مینروا رو به شما دادن.

— آهااا. الان یادم اومد. سالها گذشته و تو رو ندیدم و تنهایی باعث شده خیلی از حیوونا رو فراموش کنم.

— بهت حق میدم. تنهایی و پیری تو رو به این روز انداخته.

مینروا سرش را پایین انداخت و آهی کشید و هردو سکوت کردیم. انگار وقتی گفتم پیری تو را به این روز انداخته غم بزرگی دل دلش انداختم. دقیقه‌ای بعد مینروا سرش را بالا آورد و گفت:

— شنیده بودم سالها نزدیکی رودخانه زندگی می‌کردی. چون سالها گذشت و ازت خبری نشنیدم فکر می‌کردم تو آتیش سوزی مردی.

— آره آتیش سوزی بزرگی بود و حیوونای زیادی حادثه کشته شدن. اما الان وضعیت جنگل داره بهتر می‌شه.

— شنیدم که موسیلن فوت کرده و خام بعد از اون توسط شورای جنگل رهبر شده. درسته؟

— همینطوره. من هم عضو شورای جنگلم.

مینروا سرش را بالا آورد و چشمانش را گرد کرد و با تعجب پرسید:

— تو عضو شورای جنگل هستی؟

— بله درسته.

— خلخال ازت دعوت کرده به عنوان نماینده‌ی پرنده‌ها توی انتخاب رهبر شرکت

کنی؟ و بعد از اون خام به عنوان رهبر انتخاب شده؟

— آره درسته.

مینروا یک باره سکوت کرد و هیچ نگفت. من هم سکوت کردم و داشتم به تعجب و خنده هایش از این مسئله فکر می‌کردم. لحظه‌ای بعد از کنارم رد شد و به داخل لانه

رفت. سکوتش داخل لانه هم ادامه داشت و من منتظر بودم حرفی بزند. چندبار دور خودش چرخید و لانه را برانداز کرد و بعد نشست و پرسید:

— حالا اینهمه راه رو برای چی اومدی؟ از من چی می‌خوای؟

— قراره من قوانین جنگل رو بنویسم و تحویل شورا بدم.

— گفتم از من چی می‌خوای؟

— خب معلومه. تو نوشتن قوانین بهم کمک کنی.

— نمی‌تونم.

— میشه بگی چرا؟

— باید یاد بگیري به مسائل فکر کنی و خودت بر اساس مسئله‌ها قوانین رو بنویسی. شرایط، افکار، احساسات، مزاج و خیلی چیزهای دیگه مهم هستن که باید یاد بگیري به اینها فکر کنی و بر اساس اینها قانون گذاری کنی.

— خب این مسائل رو بهم توضیح بده. یادم بده برام مهمه.

— حالا وقت هست عجله نکن. فعلا ذهنم درگیر یک مسئله‌ی دیگه‌ای هست.

انگار مینروا خسته بود و حوصله‌ای برای سوال و جواب نداشت. ترجیح دادم خیلی سوال نپرسم و بگذارم در وقت مناسب گفتگو کنیم و حقیقت را از زبانش بشنوم. تنها یک سوال دیگر می‌خواستم از او بپرسم تا بدانم به چه چیزی فکر می‌کند و ذهنش را درگیر کرده است.

— مینروا می‌شه حد اقل بگی به چی فکر می‌کنی و ذهنت درگیر چه موضوعیه؟

— به مرگ...

مینروا به سکوت عمیقی فرو رفت و دیگر هیچ حرفی نزد.

مینروا بعد از سکوتی طولانی از لانه بیرون رفت تا در تاریکی شب به پرواز درآید. من هم به دنبال او از لانه بیرون رفتم و در تاریکی به سمت دیگری به پرواز در آمدم. صدای جیرجیرک‌ها سوار بر باد می‌شد و همه جا می‌پیچید. هوای سرد توان برگ

درختان را گرفته بود و به راحتی از شاخه‌ها جدا می‌کرد. روی زمین پر شده بود از برگ‌های درختانی که بیشتر برگ‌های چنار در میانشان خودنمایی می‌کردند. صدای خش خش برگ‌ها در کنار صدای جیرجیرک‌ها و تاریکی شب، وحشت بیشتری به اوضاع جنگل می‌داد. البته این خصوصیت شب‌های جنگل بود که بیشتر ما جغدها می‌دیدیم.

هرچه در آسمان بیشتر اوج می‌گرفتم، صدای وحشتناک جنگل کمتر می‌شد. ذهنم درگیر دو مسئله بود؛ یکی مفاهیمی که می‌گفت باید به من بیاموزد و دومین مسئله مرگ بود که مینروا گفت به آن فکر می‌کند.

مینروا را در عین پیری می‌دیدم که خستگی ناپذیر پرواز می‌کند و اوج می‌گیرد؛ مثل یک جغد جوان بالا و پایین می‌رفت و می‌چرخید و همه چیز را به دقت نگاه می‌کرد. از دور به او می‌نگریستم و از این ابهتی که در تاریکی شب داشت لذت می‌بردم. خودم را در چهره‌ی او می‌دیدم و احساس می‌کردم این خودم هستم که اینگونه در سنین پیری به پرواز در می‌آیم.

مینروا یک باره به سمت پایین تغییر مسیر داد؛ انگار می‌خواست روی درختی بنشیند. من هم سرعتم را کم کردم و به سمت درختی در نزدیکی خودم رفتم و روی شاخه‌اش نشستم. مینروا روی شاخه نشست و سرش را به اطراف چرخاند تا از امنیت اطرف خیالش راحت باشد. خیره به او نگاه می‌کردم تا ببینم چه می‌کند. دقایقی گذشت و متوجه شدم فقط به آسمان خیره شده و به چیزی فکر می‌کند. دوباره به پرواز در آمد و تا سپیده‌ی صبح در سکوت محض با خود خلوت کرده بود. تنها پرواز می‌کرد و احتمالاً مرگ ذهنش را مشغول کرده بود. من خسته شدم و به لانه برگشتم. منتظر ماندم که مینروا هم بیاید و استراحت کنیم و اگر فرصت مناسب بود با او حرف بزنم.

سپیده‌ی صبح رنگ آسمان را تغییر داد و تیرگی کم تر شد. مینروا روی شاخه‌ی درخت نشست و آرام به سمت لانه حرکت می‌کرد و معلوم بود بالهایش از خستگی بی‌رمق شده و باد پرواز را برای او سخت کرده بود. مینروا وارد لانه شد و در سکوت و بدون اینکه حتی یک کلمه بگوید به گوشه‌ی لانه خزید و چشمانش را بست. من هم از شدت خستگی چشمانم را بستم و به خواب رفتم.

نور آفتاب به آرامی از لانه خارج می‌شد و باد سرد جای نور را گرفته بود. مینروا با لرزیدن و تکان دادن بالهایش از خواب بیدارم کرد. دوباره آسمان غربت و تیرگی را به خود می‌گرفت و قرار بود مینروا به پرواز در آید. از لانه بیرون رفت و چند بار سرش را به اطراف چرخاند. صدای مینروا بلند شد:

— دنبالم بیا.

بدون اندکی تعلل از لانه بیرون رفتم و با او پریدم. به سمت قله‌ای می‌رفت و من هم بدون اینکه علتش را بپرسم پشت سرش حرکت می‌کردم. لحظاتی گذشت که روی شاخه‌ی درختی تک و تنها بر روی قله فرود آمدیم. مینروا روی شاخه‌ای ایستاده بود که باد به راحتی تکانش می‌داد؛ اما با پنجه‌هایش شاخه را محکم گرفته بود. چشم در چشم او انداختم و منتظر بودم حرفش را شروع کند. سرش را به اطراف چرخاند و بعد گفت:

— همینطور که گفتم این روزها مرگ تمام فکرم رو به خودش مشغول کرده. هرچی بیشتر بهش فکر می‌کنم احساس می‌کنم تمام رنج‌هایی که تو زندگی داریم بخاطر اینه که مرگ رو جدی نمی‌گیریم. دوست دارم در مورد جدی بودن زندگی صحبت کنم و برای این هدف راهی جز این ندارم که اول از مرگ باهم حرف بزنیم.

— مینروا من اودمم باهات در مورد قوانین جنگل مشورت کنم. مرگ چه ربطی به این مسائل داره؟

— گوش کن. سعی کن اول گوش کنی. گوش کردن باعث می‌شه خیلی از چیزهایی که فکر می‌کنی باهم بی‌ربط هستن رو بهتر درک کنی و عمق ارتباط اونها رو بفهمی. وقتی خوب گوش می‌کنی و پیش فرض‌ها رو کنار می‌گذاری حقیقت رو بهتر درک می‌کنی.

سکوت کردم و مینروا شروع کرد:

— هرچی به سن پیری نزدیک تر می‌شدم و در حقیقت به مرگ نزدیک می‌شدم، فهمیدم که مرگ مهمترین مسئله‌ایه که همه‌ی ما باید بهش فکر کنیم. می‌دونی هیچ چیز مهمتر از زندگی نیست. همه چیز باید فدای یک زندگی اصیل بشه. قانون، فرهنگ، دین و هرچی ما برای سبک زندگی انتخاب می‌کنیم باید هدفش خودِ زندگی باشه. من تو سال‌هایی که از عمرم گذشت به این نتیجه رسیدم که دین و سیاست باید برای زندگی باشه؛ نه اینکه ما حیوونا برای اونها باشیم و اونا مارو ابزار خودشون کنن. هر دینی و سیاسی که از ما حیوونا بخواد خودمون رو فدای آرمان‌هاش کنیم، بدون شک هدفش به دست گرفتن قدرته و استثمار حیوونا.

— من هنوز ارتباط این مسئله رو با مرگ نفهمیدم!

— عجله نکن مینروای جوان. بذار جلوتر برویم.

فراموش نکن که حکومت‌های دینی از ترس برای اعمال قدرت استفاده می‌کنن و دین ریشه تو ترس موجودات داره. تو دین ژوپری همه باید برای خدا عمل کنن. وقتی پای خدا رو تو سیاست باز می‌کنی خیلی چیزها مجاز می‌شه؛ کشتن حیوانات حلال می‌شه و رهبر سیاسی هر کاری می‌کنه و به گردن خدا میندازه و می‌گه ما برای رضای خدا این کار رو می‌کنیم.

باد شاخه‌ی درخت را تکان داد و مینروا برای اینکه صدایش به من برسد بلندتر گفت:

— تو این سیستم سیاسی مرگ اهمیت خودش رو از دست می‌ده!

— گفتی حکومت‌های دینی از ترس استفاده می‌کنن و در آخر گفتی مرگ اهمیت خودش رو تو این سیستم‌ها از دست می‌ده. منظورت چیه؟

— منظورم اینه که همه‌ی ما از مرگ می‌ترسیم؛ چون مرگ یعنی نیست شدن! حیوونا برای اینکه به نیستی فکر نکنن به دینداری رو میارن. چون دین بهشون می‌گه شما جاودانه هستین و بعد از مرگ به آغوش ژوپر می‌رین. تو همچین شرایطی حیوونا برای جاودانه شدن گوش به فرمان خدا می‌شن و برای رضای خدا هر کاری می‌کنن. اینجا مرگ مثل به بازی گرفته میشه و اهمیتمش خودش رو از دست میده!

— الان فهمیدم منظورت چیه. خب حالا اگر دین رو کنار بگذارن زندگی شون بی‌معنی و پوچ نمی‌شه؟ به نظرم دین به زندگی شون معنا می‌ده و اگر بپذیرین جاودانه نیستن از وحشت این واقعیت دیوونه می‌شن.

— مینروای جوان اتفاقاً می‌خواستم همین مسئله رو بگم. انگار دقت نکردی. وقتی همچین واقعیتی تو زندگی هست ما می‌ترسیم باهاش مواجه بشیم و به همین دلیل دین رو انتخاب می‌کنیم تا واقعیت مرگ رو انکار کنیم. حکومت‌های دینی روی ترس سرمایه‌گذاری می‌کنن و در عوض زندگی حیوونا رو فدای قدرت طلبی خودشون می‌کنن. وقتی نیاز به حفظ حکومتشون داشته باشن حیوونا رو تشویق به ایثار تو راه آرمان‌های دینی می‌کنن. به اونها می‌گن برای حفظ دین ژوپر روی زمین باید زندگی تون و جوتون رو فدا کنید تا در عوض زندگی جاودانه رو به دست بیارید.

— می‌خوای بگی حیوونا فکر می‌کنن اطاعت نکردن از رهبر سیاسی مساوی با اطاعت نکردن از ژوپره؟

— دقیقاً. حیوونا از سرپیچی از فرمان ژوپر می‌ترسن. می‌ترسن که با اطاعت نکردن خشم ژوپر گریبان گیرشون بشه و از زندگی جاودانه محروم بشن. اینجاست که حکومت‌های دینی با ترسی که تو دل حیوونا ایجاد می‌کنن، بهشون حکومت می‌کنن و اونها رو برده‌ی خودشون می‌کنن.

— اول حرف‌ها گفتی تو همچین حکومت‌هایی همه چیز مجاز می‌شه. منظورت اینه که چنین حیوانایی که برده‌ی حکومت هستن برای رضای خدا هر کاری می‌کنن؟

— نه تنها حیوانا بلکه رهبر سیاسی هم هرکاری می‌کنه. همچین رهبری به حیوانایی که برده‌ی حکومت هستن دستور قتل حیوانا رو می‌ده و اونها هم به راحتی برای رضای ژوپر حیوانای دیگه رو می‌کشن.

— پس با این حساب همیشه حیوانایی وجود دارن که مخالف سیاست دینی هستن و دشمن حکومت دینی به حساب میان.

— بله دقیقا. وقتی استعمار زیاد بشه همیشه حیوانایی هستن که به دنبال آزادی می‌گردن و حاضر نیستن تو ذلت زندگی کنن و سعی می‌کنن حیوانای دیگه رو هم آگاه کنن. اینها همیشه دشمن همچین رهبری هستن.

— با این اوصاف سیاست و نوشتن قانون مسئله‌ی پیچیده‌ایه. فکر نمی‌کردم به این سختی باشه. موری، خلخال و بقیه‌ی اعضای شورا همه از دین ژوپر و پیروی از اون حرف می‌زنن؛ فکر نمی‌کنم من جایی تو این شورا داشته باشم.

— ببین مینروای جوان. من اینقدر هم بد بین نیستم. تجربه‌ام رو گفتم. من بعید می‌دونم این شورا و این رهبر بتونن و بخوان حیوانا رو به سعادت برسونن. اما تو تلاشت رو بکن. فراموش نکن که هر قانونی اگر نتونه زندگی این دنیا رو برای حیوانا تسهیل کنه و وعده به دنیای دیگه‌ای بده، بدون شک دنبال قدرت و استعمار.

— با توجه به حرف‌هایی که زدی نتیجه‌ای جز این نمی‌تونستم بگیرم. باهات موافقم.

— فراموش نکن که ما دوتا انتخاب داریم یا آزادی یا بردگی! هردوشون هم با مرگ ارتباط دارن. یک سری بخاطر ترس از مرگ و نابودی به دین رو میارن و برده می‌شن؛ و حتی بقیه رو می‌کشن تا جاودانه بشن و یک سری برای آزادی می‌میرن! تو خودت انتخاب می‌کنی جزو کدوم دسته باشی.

مینروای بزرگ کمی روی شاخه قدم زد و سرش را چرخاند و اطراف را نگاه کرد. هوا سرد شده بود و برف به آرامی روی بالهایش می‌نشست. در حالیکه بخار از دهانش بیرون می‌زد بالهایش را تکان داد و گفت:

— هوا سرده و آخرین حرفام رو برات می‌گم؛ خوب گوش کن. هروقت که دیدی خلخال و موری و بقیه‌ی اعضای شورا با هم روی یک موضوع متحد شدن و تمام تمرکزشون اینه که از دین قوانین رو بیرون بکشن ازشون جدا شو. آزاد باش و خودت رو توی قانون گذاری شریک نکن. فراموش نکن که همیشه باید بین آزادی و قدرت یکی رو انتخاب کنی. وقتی آزاد باشی خودت به خودت حکومت می‌کنی و وقتی دنبال قدرت هستی بقیه رو استثمار می‌کنی و این قدرته که بهت حکومت می‌کنه. البته آزادی هزینه‌ی زیادی داره که اگر اون را انتخاب کردی خودت بعدا هزینه‌هاش رو می‌فهمی.

اول گفתי باید بین آزادی و بردگی یکی رو انتخاب کنم و بعد گفתי بین آزادی و قدرت. بالاخره کدوم؟

قدرت یا تو رو برده‌ی خودش می‌کنه یا باعث میشه بقیه رو برده‌ی خودت کنی که دومی هم یک نوع بردگیه! چون وقتی بقیه رو برده‌ی خودت بکنی بهشون نیازمند میشی؛ به این دلیل که بهت هویت میدن؛ و وقتی یک نفر برای هویت داشتن نیازمند به دیگرا نه یعنی آزادی نداره! پس باز می‌شه برده!

برف شدت گرفت و بالهای مینروای بزرگ سفیدپوش شده بود. روی پلک‌هایش دانه‌های برف نشسته بود و با بخاری که از دهانش بیرون می‌آمد آب می‌شد. خودش را تکانی داد و بعد بدون اینکه کلامش را تمام کند پرواز کرد و به سمت لانه اش رفت.

به خودم نگاه کردم و دیدم تمام بدنم را برف پوشانده است و پنجه‌هایم یخ زده و نمی‌توانم به راحتی حرکت کنم. آنقدر محو گفتم بودم که بدنم یخ زده بود. به زور

خودم را تکاندم و به دنبال مینروای بزرگ پرواز کردم. روی شاخه‌ی درخت و جلوی لانه را برف پوشانده بود. مینروا با پنجه‌هایش برف را کنار زد و باهم وارد لانه شدیم. همانطور که می‌لرزید یک باره برگشت و گفت:

— اگر می‌خواهی خوب زندگی کنی همیشه به مرگ فکر کن. مرگ بهت می‌گه چطور زندگی کنی. چون مرگ همیشه زمان رو به یادت میاره و بهت می‌گه که فقط یک بار زندگی می‌کنی. وقتی مرگ رو آویزه‌ی گوشت کردی آزادانه انتخاب می‌کنی و برده‌ی کسی نمی‌شی. اینجوری همونی می‌شی که خودت می‌خوای.

مینروای بزرگ چشمانش را بست و به خواب رفت. عجیب بود که زودتر از سپیده‌ی صبح خوابش گرفته بود. نمی‌دانم شاید بخاطر سردی هوا و خستگی بود. مینروا خوابید و من بیدار ماندم و از درون لانه به بارش برف خیره شده بودم و به حرف‌هایش فکر می‌کردم.

سپیده‌ی صبح از لای شاخه‌های سفید برفی به جنگل روشنایی بیشتری می‌داد. خیره به این صحنه بودم که پلک‌هایم سنگین شد و خوابم برد. عصر که بیدار شدم بارش برف متوقف شده بود. نگاهم به مینروا افتاد که دیدم در گوشه‌ی لانه به پشت افتاده است و پنجه‌هایش به سمت بالاست. تا کنون ندیده بودم پرنده‌ای اینگونه بخوابد. یک لحظه مرگ او را تصور کردم اما سریع انکار کردم و با خودم گفتم خیالاتی شده‌ام. نزدیکتر رفتم و دیدم نفس نمی‌کشد.

مینروا مرده بود.

او را از لانه بیرون آوردم و از روی شاخه‌ی درخت رهایش کردم. جسدش روی توده‌ای از برف افتاد و از دور تعدادی روباه با سرعت به سمت او دویدند. در میان باد سرد زمستان و بر فراز جنگل پوشیده از برف سفر را آغاز کردم. دیگر شب و روز معنایش را از دست داده بود و آنقدر به وضعیت جنگل و آینده فکر می‌کردم که نمی‌توانستم راحت بخوابم. در طول مسیر استراحت کوتاهی می‌کردم و باز به مسیرم

ادامه می‌دادم. پس از دو روز به مقصد رسیدم و در اولین نگاه با تابلوهایی بزرگ در نقاط مختلف جنگل مواجه شدم. تابلوهایی که با تنه‌ی درختان ساخته شده بود و جلوی هر تابلو یک دارکوب در حال نوشتن چیزی روی آن بود.

نزدیک تر رفتم و دیدم بالای آن نوشته شده است «قوانین جنگل» و زیر آن این قوانین به چشمم خورد:

«همه‌ی حیوانات نر و ماده باید طبق قوانین جنگل لباس بپوشند. لباس زرد برای نرها و سیاه برای ماده‌ها.

حیوانات ماده می‌بایست رنگ لباس شان مشکی باشد چراکه نشان پاکی و ایمان به ژوپر است.

همه‌ی حیوانات هر روز باید هشت ساعت کار کنند.

همه‌ی حیوانات باید برای حفظ و امنیت جنگل هفته‌ای یک بار مرزبانی کنند.

همه‌ی حیوانات روزانه سه وعده غذا دریافت می‌کنند.»

صدای دارکوب‌ها فضای جنگل را پر کرده بود. در هوای سرد زمستان حیوانات صدای دارکوب‌ها را شنیده بودند و آرام آرام به سمت تابلوها می‌رفتند تا قوانین را بخوانند. روی شاخه‌ی درخت نشسته بودم و چنان حیرت زده از این قوانین بودم که نمی‌توانستم تکان بخورم. در این روزهایی که نبودم معلوم نبود در شورا چه اتفاقی افتاده بود که قوانین را سریعاً نوشته بودند و به حیوانات منتقل می‌کردند.

دسته‌ای از گفتارها با لباسی یک رنگ و همسان به سمت جمعیت حیوانات می‌آمدند. همه‌ی آنها از کنار حیوانات گذشتند و به سمت معبدی می‌رفتند که کنار آرامگاه موسیلن ساخته شده بود. در این مدت معبدی بزرگ ساخته بودند که دیوار به دیوار آرامگاه موسیلن بود و راهرو بزرگی آنها را به هم وصل می‌کرد. بالای ورودی راهرو نوشته شده بود «راهروی بهشت».

چشمم به سیم افتاد و دیدم که پشت سرش تعدادی از الاغ‌ها به سمت معبد حرکت می‌کنند و تنه‌ی درختان بزرگ را به آن سمت می‌برند.

از اتفاقاتی که افتاده بود شوکه شده بودم. آنقدر نشستم و به کارشان خیره شدم که غروب شد. سیم داشت از معبد به سمت طویله‌اش می‌رفت. از دور او را تعقیب کردم تا حیوانی متوجه حضور من نشود. به طویله که رسید جلوی در نشستم و از او خواستم که باهم صحبت کنیم. وارد طویله شدم و روی شاخه‌ی خشک نازکی ایستادم و پنجه‌هایم را دور آن گرفتم و رو به سیم گفتم:

— سیم من چند روزی نبودم و قرار بود قوانین رو من بنویسم و برای شورا بیارم. این قوانینی که روی تابلوهای جنگل نوشته شده پس چیه؟
— وقتی نبودی خلخال و خام به این فکر افتادن که بعضی از قوانین رو از دین ژوپر بزرگ استنباط کنن و بنویسن.

— یعنی دیگه به قوانین من نیاز نیست؟

— نیاز که هست. این قوانین بخشی از قوانین جنگله. شورا منتظره تا قوانین پیشنهادی خودت رو تو صحن مجلس شورا مطرح کنی.

— می‌تونی بگی این قوانینی که گذاشتین پیشنهاد کی بوده؟

— موری. همه‌ی قوانین رو موری پیشنهاد داد و خلخال و خام هم پذیرفتن. از نظر تو مشکلی داره؟

سیم سوالش را طوری پرسید که باید جواب نه می‌دادم و سکوت می‌کردم. تصمیم گرفتم صمیمانه تر و با لبخند با او حرف بزنم تا قصد و نیت اعضای شورا را بفهمم.

— خب موری بگو ببینم. تو دین ژوپری چه حکمی هست که بر اساس اون همه‌ی حیونا باید هشت ساعت کار کنن؟

— خب معلومه عدد هشت عدد مقدسیه. واقعا نمی‌دونی؟

— خب چون یک باره با این قوانین مواجه شدم برام عجیب بود. فکر می‌کردم نظر من هم مهمه.

— البته که نظر تو مهمه. تو عضو شورا هستی اما سوالت بی ربط بود.

— شاید. نمی‌دونم. حالا بیا بگو چرا حیوونا باید لباس بپوشن؟

— طوری حرف می‌زنی انگار از دین ژوپر هیچ چیز نمی‌دونی. ژوپر دستور داده برای اینکه بتونیم زندگی سالمی داشته باشیم حیوونای نر و ماده باید لباس بپوشن و با دیدن بدن همدیگه تحریک نشن. ما به این مسئله ایمان داریم. تو اینو واقعا نمی‌دونی؟ به نظرم باید تو درس‌ها شرکت کنی. اینطور که نمی‌شه کسی عضو شورا باشه و هیچ چیزی از دین خودش ندونه.

حرف‌های سیم خیلی عجیب بود. اینکه سیم باورداشت همه چیز واضح است و حق سوال پرسیدن نمی‌داد نشانه‌ی بدی از تعصب بود. پنجه‌هایم می‌لرزید اما به روی خودم نیاوردم و سریع خودم را کنترل کردم. نمی‌دانستم چرا وجودم پر از دلهره شد. از چیزی می‌ترسیدم و زنگ خطر درونم به صدا در آمد اما نمی‌دانستم دقیقا از چه چیزی اینقدر مضطرب شده‌ام.

سیم ادامه داد:

— ما طبق همون احکام ژوپری برای هر نفر سه وعده غذا هم می‌دیم. اگر خوب فکر کنی می‌بینی که همه چیز به نفع حیووناست. با این قوانین نه تنها گرسنه نمی‌مونن بلکه حتی روحشون هم سالم می‌مونه. قوانینی که برای لباس پوشیدن و تحصیل در مدارس دینی گذاشتیم برای اینه که حیوونا رو به کمال برسونیم. یادت هست موسیلن بزرگ چه می‌گفت؟

— نه! منظورت کدوم حرفه؟

— موسیلن نیش این بود که همه‌ی حیوونا رو از بدبختی نجات بده. وقتی که حکومت شیرها تموم شد و موسیلن تونست اونها رو از جنگل خارج کنه گفت «من

مامور شدم تا از طرف ژوپر زندگی شما رو نجات بدم. من دنیا رو براتون بهشت می‌کنم. من اوادم تا شما رو به کمال برسونم». این حرف‌های موسیلن همیشه آویزه‌ی گوشمه و می‌خوام تمام عمر براش تلاش کنم.

— که اینطور. خب جلسه‌ی بعدی شورا چه روزی و چه ساعتیه؟

— فردا بعد از گریه‌ی مقدس تو معبد به سمت بارگاه مقدس موسیلن می‌ریم برای جلسه.

چشمانم گرد شد و از تعجب در دلم گفتم «بارگاه مقدس موسیلن؟» از این حرف سیم حسابی شوکه شدم.

نفسی کشیدم و به آرامی گفتم:

— باشه سیم منم فردا میام جلسه‌ی شورا. فردا می‌بینمت.

در طویله کوبیده شد و دیدم اسبی که لاوی نام داشت دسته‌ای کاه و علف برای سیم آورده است. لاوی من را دید و بدون اینکه حرفی بزند دسته‌ها را کف طویله گذاشت و رفت. سیم رو به من کرد و گفت:

— اینم سهمیه‌ی منه. هر روز سه وعده‌ای که گفتم یک وعده‌ش همینه که می‌بینی.

— چقدر خوب. عالیه. اینجوری حیوونا وقت کمتری صرف می‌کنن. همدیگه رو هم کمک می‌کنن و به همین بهونه همدیگه رو می‌بینن و باهم دوست هم می‌شن. می‌دونی که روح جامعه با همین دوستی‌ها زنده می‌مونه.

— دقیقا مینروا درود بهت. این واقعا مهمه که همه باهم دوست باشن. دین ما خیلی به دوستی و محبت تاکید کرده.

— آره این رو می‌دونستم.

— اما بهتره که بیشتر بدونی. پیشنهاد می‌کنم بعضی وقتها بیا مدرسه و کلاس‌ها رو شرکت کن.

اصرار زیاد سیم برای رفتن به سر کلاس عادی نبود. اما ترجیح دادم چند جلسه‌ای شرکت کنم و بینم واقعا چه مسائلی در کلاس می‌گویند. از طولیله‌ی سیم خارج شدم و پریدم و به مقصدی نامشخص در آسمان جنگل رفتم و با آشفته‌گی ذهنی چندباری در آسمان چرخیدم. تاریک شده بود و همه جا را مه گرفته بود. اکثر حیوانات تازه از کارشان به خانه‌هایشان بر می‌گشتند؛ خسته و هلاک از کار روزانه.

تا سپیده‌ی صبح به حرف‌های سیم و قوانین جنگل فکر کردم اما به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم. به خودم اجازه دادم موقتا همه چیز را کنار بگذارم و به مدرسه‌ی موری بروم تا بعد در مورد قوانین جنگل فکر کنم و به نتیجه برسم.

سپیده‌ی صبح شد و دیدم موری با لباس زرد و کلاهی سفید به سمت مدرسه می‌آمد. دقایقی گذشت که دیدم سیم همراه با چند الاغ دیگر هم به سمت مدرسه می‌آیند؛ همه با لباس زرد روی کمرشان و کلاهی سفید که نشانه‌ی محبت و صلح بود.

منتظر ماندم تا شاگردان موری همه جمع شوند و من بعد از آن به کلاس اضافه شوم. همینطور که منتظر بودم دیدم که حیوانات دیگری هم که خیلی به دین ژوپر باور نداشتند به سمت مدرسه حرکت می‌کنند.

موری یک لحظه از در مدرسه بیرون آمد و به حیواناتی که در حال وارد شدن به مدرسه بودند با صدای بلند گفت:

— حیوانات نازنین؛ ای فرزندان ژوپر. می‌دونم که همه‌ی شما اشتیاق زیادی دارین که این روزها تو مدرسه بیشتر یاد بگیرین و زندگی‌تون رو بر اساس احکام ژوپری سروسامون بدین. اما باید بگم ظرفیت مدرسه پر شده و باید تا موقع ساخت مدرسه‌ی بعدی منتظر باشید. البته ما روزهای جمعه برای همه‌ی حیوانات در معبد و کنار آرامگاه موسیلن سخنرانی دینی داریم و اونجا همه‌ی شما رو با احکام دینی آشنا می‌کنیم.

حیوانات راهشان را عوض کردند و به سمتی رفتند که معبد و بارگاه موسیلن بود. آنها مجبور بودند برای عمل به قوانین جنگل روزی هشت ساعت کار کنند. همه برای کار وارد صحن و سرای بارگاه شدند اما معلوم بود بدشان نمی‌آمد که به بهانه‌ی حضور در کلاس‌های دینی دست از کار بکشند. آنطور که معلوم بود روباه‌ها زودتر از همه‌ی حیوانات برای حضور در کلاس‌های دینی اقدام کرده بودند و ظرفیتی باقی نمانده بود. نگاهم را به سمت مدرسه کردم و دیدم سیم به سمت من می‌آید. انگار موقعی که درحال رفتن به مدرسه بود مرا دیده بود. صدایم کرد و از من خواست باهم به کلاس موری برویم. وارد کلاس شدیم و دیدم که موری در حال نوشتن جملاتی روی تخته است. لحظاتی گذشت و شروع کرد به توضیح دادن جملاتی که به قول خودش احکام دین بود. روی تخته نوشته بود:

«ژوپر به موسیلن گفته است که خوردن گوشت حیوانی که هنوز زنده است و از رگ‌هایش خون جاری می‌شود حرام است و باید بعد از مرگش از گوشت و خونس بخوریم.

او فرموده است خوردن علف‌هایی که در خانه‌ی دیگر حیوانات است بدون اجازه‌ی آنها حرام است.

به بردگی گرفتن حیوانات حرام است و همه‌ی حیوانات آزادند.»

موری شروع کرد به توضیح این مسائل. ساعتی گذشت اما من درک نمی‌کردم چه هدفی دارد. یک باره به سمت موری صدایم را بلند کردم و پرسیدم:

— موری من یک سوال دیگه دارم.

موری رنگش پرید. نمی‌دانستم چرا متعجب شد. سیم کنارم نشسته بود و به آرامی گفت:

— کلمه‌ی مقدس رو فراموش نکن. بگو موری مقدس.

متوجه ناراحتی موری شدم. سریع جمله‌ام را اصلاح کردم و کلمه‌ی مقدس را قبل از موری آوردم و گفتم:

— موری مقدس سوال من اینه که آیا نباید دلیلی برای وجود ژوپر بیاریم؟ وجود ژوپر رو چطور قبول کنیم؟

رنگ صورت موری سرخ شد و با عصبانیت گفت:

— مگه تو به ژوپر ایمان نداری؟ مگه به وجود ژوپر شک داری؟

دندان‌هایش را محکم به هم می‌سایید و لحظه به لحظه خشمگین تر می‌شد. ترس وجود همه‌ی حیوانات داخل کلاس را گرفته بود و با صورت رنگ پریده سرشان مدام به سمت من و موری می‌چرخید و انگار منتظر بودند اتفاق بدی بیفتد. از ترس به موری گفتم:

— بدون شک من به ژوپر ایمان دارم اما می‌خواستم ببینم استدلالی هم برای این مسئله هست یا نه.

موری آرام تر شد و گفت:

— این رو توی کلاس های دیگه توضیح می‌دم. الان موضوع بحث چیز دیگه ایه. از ترس سکوت کردم و تا پایان کلاس هیچ حرفی نزد. تمام کلاس صرف توضیح مسائلی شد که موری شدیداً روی آنها تعصب داشت. سیم کنارم نشسته بود و تمام مباحث را به دقت می‌نوشت. از اول تا آخر کلاس سرش را را تکان نمی‌داد و فقط به موری نگاه می‌کرد و تمام نکات را یک به یک یادداشت می‌کرد. داشتم به خودم شک می‌کردم. یک لحظه به خودم گفتم شاید من اشتباه می‌کنم و واقعا حق با موری است. حیران مانده بودم که در این جنگل چه می‌گذرد. تغییر قوانین، لباس حیوانات، کلاس‌های موری و جو کلاس‌ها همه و همه باعث شده بود همه چیز برایم مبهم باشد. دقایقی گذشت و کلاس بالاخره تمام شد. سریع از مدرسه بیرون آمدم و به لانه‌ام رفتم. هنوز خستگی سفر در تنم بود و نیاز داشتم استراحت کنم.

لانهام روی درختی مشرف به قصری بود که برای خام رهبر جنگل می ساختند. قصر دقیقا کنار درختی که لانه ی الین روی آن بود قرار داشت. اطراف قصر را حصار کشیده بودند و تعداد زیادی از کفتارها به عنوان نگهبان اطراف آن بودند. خیره به این منظره نگاه می کردم و به تغییرات این روزها فکر می کردم. خسته بودم و دوست داشتم بنخوابم اما افکارم مدام در ذهنم رژه می رفتند و پا می کوبیدند و خوابم را گرفته بودند. نزدیک ظهر بود که بالاخره خوابم گرفت.

با صدای عرعر سیم از خواب پریدم. یادم آمد که جلسه ی شورای جنگل است و آمده تا با هم به جلسه برویم. سرم را از لانه بیرون کردم و دیدم که غروب شده بود و آفتاب آخرین نورش را به جنگل می تاباند. به سمت ساختمان شورا پرواز کردم و سیم هم به آرامی به دنبال من آمد. به ساختمان شورا که رسیدیم دیدیم که قبل از ما همه ی اعضا رسیده اند و منتظر ما هستند.

موری، خلخال و خام به جایگاه شان تکیه زده بودند و به محض ورود ما هیچ کدام از جای شان تکان نخوردند. رفتارشان عوض شده بود و احساس غریبی داشتم. بدون آنکه در ظاهر نشان دهم بی تفاوت در جایگاهم نشستم.

خلخال روبه من گفت:

— خوش آمدی مینروا. منتظرت بودیم تا برای قوانین جنگل بیای و نظرت رو بشنویم. مانده بودم چه جوابی بدهم. منی که برای قوانین جنگل به سمت مینروای بزرگ رفته بودم و حالا با این وضعیت جنگل مواجه شده بودم هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. زبانم باز نمی شد و نمی دانستم چه بگویم. چاره ای نداشتم جز اینکه حرفی بزنم و به اینکه من هم عضوی از شورا هستم تظاهر کنم. رو به خلخال گفتم:

— بله عالی جناب. من این روزها برای نوشتن قوانین خیلی فکر کردم اما وقتی برگشتم دیدم که اعضای شورا پیش دستی کردن و قوانین خوبی نوشتن.

— برگشتی؟ مگه کجا رفته بودی؟

— چند روزی ترجیح دادم برای نوشتن قوانین تو تنهایی و خلوت فکر کنم. می‌دونی توی خلوت می‌تونی منطقی و بدون پیش فرض و تعصب قانون بنویسی. موری کلام ما را قطع کرد و با حالتی که از فک و دندان‌های تیزش آب دهانش می‌چکید گفت:

— بدون پیش فرض؟ بدون تعصب؟ منظورت چیه؟

— نه قربان منظورم دقیقا همین کاری هست که شما انجام دادین. من قوانینی که نوشتین رو دیدم. همه شون بدون پیش فرض و تعصب بود. خلخال دوباره کلامش را از سر گرفت:

— درسته مینروا. ما هیچ قانونی رو با پیش فرض‌های خودمون ننوشتیم. ما هیچ کدوم به منافع خودمون فکر نکردیم و هرچی نوشتیم بر اساس احکام خدای بزرگ ژوپر بوده. ما از خودمون خواسته‌ای نداریم و هرچی از حیوونا می‌خوایم رعایت کنن، خواسته‌ی ژوپره.

سیم سکوتش را شکست و گفت:

— آیا سعادتی بالاتر از اجرای احکام ژوپر تو این دنیای بی‌ارزش هست؟ چه سعادتی بالاتر از اینکه زندگیمون رو صرف خواسته‌ی ژوپر کنیم و به سعادت جاودانه برسیم؟ موری و خلخال دستشان را بغل گوششان بردند و همانطور که پشت گوششان را می‌خاراندند به هم دیگر نگاه کردند. موری لبخند زنان گفتن:

— واقعا همینه. هیچ سعادتی بالاتر از این نیست. ببینن موسیلن چقدر بزرگ شد. از همه جای جنگل برای زیارتش میان چون در خدمت خدای ژوپر بود و زندگیش رو فدای ما کرد.

خلخال رو به سیم کرد و گفت:

جاودانگی که تو ازش حرف می‌زنی و آرزوش رو داری موسیلن بهش رسید. پس راه موسیلن راه رستگاری و جاودانگیه.

خلخال سرش را به سمت موری چرخاند و گفت:

— اینطور نیست موری؟

موری سریعاً گفت:

— بدون شک همینطوره. فکر کن یک روزی مثل موسیلن بزرگ این همه حیوون از جاهای مختلف بیان زیارتت. لحظه‌ی تشییع جنازت رو تصور کن این همه جمعیت دارن برات اشک می‌ریزن. وقتی خودم این جمعیت رو تصور می‌کنم چنان شور و اشتیاقی دارم که باخودم می‌گم باید کل زندگیم رو فدای این احکام کنم. احکامی که همه رو خوشبخت می‌کنه.

من همچنان سکوت کرده بودم. حرفی برای گفتن نداشتم و ترجیح می‌دادم شنونده باشم.

سیم سرش را چرخاند و رو به موری گفت:

— اتفاقاً منم به همین فکر می‌کنم. به این فکر می‌کنم که بعد از مرگ بتونم جاودانه باشم. این جاودانگی فقط با عمل به توصیه‌های موسیلن بزرگ محقق می‌شه.

یک باره سیم زیر گریه زد و عرعر کنان اشک می‌ریخت. خلخال و موری هم شروع به گریه کردند. اطراف اعضای اصلی شورا تعدادی از گفتارها، روباه‌ها و الاغ‌ها که مشاوران اعضای اصلی بودند هم صدای ناله هایشان بلند شد. فضای ساختمان پر شده بود از صدای شیون به یاد موسیلن. بعد از لحظاتی موری از جایش بلند شد و با صدای بلند گفت:

آهای ای حیوونای شریف اگر موسیلن ایتقدر بزرگه بهتر نیست برای موسیلن زیارتگاهی مجلل درست کنیم؟ اگه شبانه‌روز براش مراسم بگیریم اشتباه کردیم؟

صدای حیوانات بلند شد و در تایید حرف موری می‌گفتند:

— جانم فدای موسیلن. زندگیم فدای موسیلن.

من همچنان در سکوت بودم. خلخال و موری از اینکه من اشک نریختم و با حیوانات همصدا نشدم چپ چپ نگاه می کردند و از نگاهشان پیدا بود که متوجه شده اند با آنها همدل نیستم.

بعد از اینکه شعارها تمام شد خلخال گفت:

— عزیزان حالا که همه‌ی شما و حیوونای جنگل موافقین که راه موسیلن راه رستگاریمونه پس تمام قوانین رو بر اساس احکام ژوپر و خواسته و توصیه های موسیلن می نویسیم. ما هیچ منفعتی نمی خوایم و فقط به خواست خدای بزرگ و موسیلن عمل می کنیم. ما هیچ خواسته ای برای خودمون نداریم.

دوباره صدای حیوانات بلند شد و عرعر الاغ ها بیشتر در فضای ساختمان پیچید که می گفتند: «خواست خدا حق تره هر کی بگه نه خره!»

اطراف ساختمان مجلس شورا هنوز کامل ساخته نشده بود و به همین دلیل باد سردی وارد سالن جلسات می شد. موی بعضی از حیوانات از سردی هوا سیخ شده بود اما متوجه این مسئله نبودند. آنقدر حرف های موری و خلخال آنها را به شور و شوق آورده بود که از دنیای بیرون از ذهن شان خبری نداشتند.

احساس می کردم این یک فریب بزرگ بود که دنیایی خیالی بزرگی برای این حیوانات بیچاره می ساختند که کورکورانه پیروی کنند.

دقایقی در همین افکار خود غرق شده بودم که دیدم اعضای جلسه در حال ترک سالن شورا هستند. جلسه تمام شده بود و من اصلا متوجه نشدم در این دقایق چه گفتند. از جا پریدم و به سمت لانه ام رفتم. ترجیح دادم باز هم تنها باشم.

روزها و هفته ها گذشت و از روزنه ی لانه ام به ساختمان شورا و معبد و بارگاه موسیلن نگاه می کردم. هر روز صبح حیوانات به صف می شدند و به سمت کوهی می رفتند که در آن طلا و نقره زیادی داشت. حیوانات بیچاره شبانه روز برای اینکه جاودانه شوند طلا و نقره می آوردند و با آن معبد و بارگاه موسیلن را به خیال

خودشان باشکوه‌تر می‌ساختند. انگار هرچه باشکوه‌تر می‌شد جاودانگی شان بیشتر تضمین می‌شد. شش ماه گذشت و حیوانات در این مدت ساختمان شورا، معبد و بارگاه موسیلن را تمام کردند.

لاوی چنان از شدت کار لاغر شده بود که استخوان‌های کمرش بیرون زده بود. او و دوستانش بیچاره‌ها شبانه روز کارشان رساندن غذا به حیوانات بود. البته دوستانش هم با او فرقی نمی‌کردند و همه لاغر و استخوانی شده بودند.

تابستان از راه رسید. گوشه‌ی لانه در تنهایی و خلوت به بیرون نگاه می‌کردم که ناگهان دیدم پرنده‌ای روی شاخه نشست و به سمت من می‌آمد. چشمانم را تیز کردم و دیدم میدان است. شاهینی که برای حفظ محیط زیست و جنگل زحمت زیادی کشیده بود. شبانه روز به نقاط مختلف جنگل می‌رفت تا از کاشت بذر گیاهان و وضعیت آب در جنگل باخبر باشد.

میدن با چهره‌ای رنگ پریده وارد لانه شد و بدون وقفه گفت:

— مینروا می‌دونی چه خبره؟

— نه چی شده؟

— سمت کوهی که ازش طلا و نقره برداشت می‌کردن رودخونه‌ای بود که الان مسیرش رو عوض کردن تا بتونن طلای بیشتری برداشت کنن.

— خب مشکل چیه؟

— می‌دونی من با برداشت طلا مشکلی ندارم. مشکل این هست که آب به سمت جنگل نیاد و بعدا باعث میشه درخت‌ها خشک بشن.

— آهان الان فهمیدم. خب باید چیکار کنیم؟

— به نظرم باید به شورا نامه بنویسم و بگیم بهشون در آینده باعث میشه مشکل به وجود بیاد و درخت‌ها خشک می‌شن.

— تو فکر می‌کنی شورا به حرفت گوش میده؟

— خب حداقل بخاطر منافع خودشون هم باشه باید گوش بدن. چون جنگل اگر خشک بشه همه چیز به هم میریزه. حیوونا گشنه می مومن و مجبور به مهاجرت می شن.

— نمی دونم. باشه بنویس و ببر بده به خام؛ بالاخره اون رهبر جنگله.

— چرا اینقدر بی تفاوت شدی؟ انگار خیلی برات مهم نیست!

— اتفاقا برام مهمه اما می دونم که الان کاری از دستم برنمیاد. بعدشم من واقعا نمی دونم اینها هدفشون چیه. همش از پیشرفت حرف می زنن. شاید می خوان طلاها رو برای روز مبادا نگهدارن و خرج حیوونا بشه. خرج همون روزهایی که تو ازش می ترسی که حیوونا گشنه بمومن.

— تو واقعا اینجوری فکر می کنی؟

— گفتم که نمی دونم و مطمئن نیستم. اما خب از این شورا بعید نیست و ممکنه حرف تو درست باشه.

— مینروا تو چت شده؟ تو اینجوری نبودی انگار خیلی نا امید شدی.

— راستش من تنهام. تنهایی کاری از دستم برنمیاد و بخاطر همین نا امید شدم. فعلا به من کاری نداشته باش و فقط به نامه فکر کن و بهشون هشدار بده.

میدن بدون اینکه حرف دیگری بزند از لانه خارج شد و به سمت ساختمان شورا پرواز کرد تا نامه اش را تحویل شورای جنگل بدهد. من همچنان در لانه بودم و حال و حوصله ای هیچ کاری را نداشتم. ساعت ها گذشت و هوا تاریک شد و سرو صدای کمتری از جنگل می شنیدم. از لانه بیرون آمدم و به سمت ساختمان شورا رفتم و به محض رسیدن در تاریکی مطلق دیدم که به جز نگهبان های اطراف ساختمان حیوان دیگری دیده نمی شود. از ارتفاعی بلند به در ورودی ساختمان نگاه کردم و دیدم نوشته بود «ساختمان مجلس شورای ژوپری».

تغییر اسم شورا نشان می‌داد که کار را تمام کرده‌اند و همه چیز قرار بود طبق احکام ژوپر تعیین شود. آن طرف‌تر، معبد با مناره‌های طلایی برق می‌زد و در کنار آن بارگاه موسیلن را دیدم که بر در ورودی‌اش نوشته شده بود «بارگاه مقدس حضرت موسیلن؛ پاکیزه وارد شوید».

همه چیز نسبت به سالها قبل داشت تغییر می‌کرد. قوانین، وضعیت جنگل، سلامت حیوانات، آب و هوا تغییرات زیادی کرده بود و حتی تعداد حیواناتی که برای آموختن احکام دینی می‌رفتند روز به روز بیشتر می‌شد.

در همین حال که به این منظره نگاه می‌کردم، یکی از کفتارها که اسمش گاب بود و رئیس نگهبان‌های آن منطقه بود مرا دید و به نشانه‌ی تهدید فکش را باز کرد و با خشم و عصبانیت دندان‌هایش را نشان می‌داد. انگار مرا شناخته بود و می‌خواست برایم خط و نشان بکشد. سریع مسیرم را تغییر دادم و به سمت دیگری رفتم و بعد از دقایقی از سمت شمالی جنگل به سمت لانه برگشتم.

بدون اینکه پلک روی پلک بگذارم تا سپیده صبح فکر می‌کردم که چه خواهد شد. همه‌ی حیوانات در خواب بودند و تنها صدای جیر جیرک‌ها به گوش می‌رسید. سپیده‌ی صبح به آرامی وارد شد و صدای طبل و فریاد بلندی به گوش رسید و همه برای یک سخنرانی در معبد که همه‌ی حیوانات در آن جا می‌شدند دعوت شدند.

موری، خلخال، خام و معاونانشان روی الاغ‌ها سوار شده بودند و به سمت معبد می‌رفتند. توده‌ی حیوانات راه باز کردند و همه به نشان احترام سرها را پایین انداختند تا رهبر و دیگر اعضای شورا وارد معبد شوند و در جایگاهشان بنشینند.

کفتاری که سخنگوی شورا بود مراسم را شروع کرد و بعد از آن از موری دعوت کرد برای سخنرانی در جایگاه بایستد. همه‌ی حیوانات جنگل به جز لندکی از آنها که وظیفه‌ی نگهبانی داشتند یا بعضی که در حال کار در ساخت و سازهای شورا بودند، جمع شده بودند. الاغ‌ها به ردیف پشت سیم صف کشیده بودند، لاوی هم شق و رق

اما لاغر و نحیف ایستاده بود و اسب‌های دیگر پشت سرش بودند، الین و سنجاب‌ها هم روی دو پا با چشم‌های خیره به سمت موری ایستاده بودند تا ببینند چه خبر است. آن سوتر گله‌ی گوزن‌ها و آهوها که اطمینانی به کفتارها و سگ‌های وحشی نداشتند، با ترس و لرز و فاصله‌ی زیاد منتظر بودند تا موری صحبتش را شروع کند. سکوت همه جا را گرفته بود؛ موری با لباس خاصی که برایش دوخته بودند و نشانه‌ی مذهب ژوپر روی آن بود ایستاد و گفت:

— فرزندان عزیز ژوپر، ما با خبر شدیم که روزهای آینده با کم بود آب مواجه می‌شیم. امسال بارون کمی باریده و ممکنه جنگل که وطن و خانه‌ی ماست با مشکلاتی مواجه بشه.

صدای پیچ‌پیچ حیوانات شروع شد. ول‌وله‌ای بین حیوانات داشت شکل می‌گرفت. موری متوجه این مسئله شد و صدایش را بلندتر کرد و گفت:

— شما همه‌تون می‌دونید که تمام جهان به دست ژوپر اداره می‌شه و باید از ژوپر بخوایم که برای ما بارون بیشتری هدیه بده. ما همه می‌دونیم که خدای بزرگ از هیچ نعمتی ما رو محروم نمی‌کنه فقط باید ازش بخوایم اون نعمت رو به ما بده. من از شما می‌خوام از امروز دست به دعا برداریم و از ژوپر طلب بارون کنیم و اعمال دینی رو انجام بدیم تا دل ژوپر رو به دست بیاریم.

سیم سرش را پایین انداخت و شروع به گریه کرد. الاغ‌هایی که پشت سیم ایستاده بودند سخنرانی موری را قطع کردند و با صدای بلند گریه کردند و می‌گفتند:

— وای برما وای برما حتما ما گناهی کردیم.

این جمله را موری شنید و سریعاً گفت:

— هرچا گناه زیاد بشه ژوپر ما رو از نعمت‌هاش محروم می‌کنه. گناه باعث میشه جنگل با بحران مواجه بشه.

به جمعیت نگاه می‌کردم و دیدم حیوانات ماده سریع لباس‌هایشان را جمع و جور کردند تا حیوانات نر آلت‌هایشان را نبینند. همه‌ی حیوانات ماده از موری یاد گرفته بودند که طبق احکام دینی نباید اعضای خاص بدنشان را حیوانات نر ببینند؛ این گناه بزرگی بود.

دقایقی سخنرانی طول کشید و حیوانات با دقت به حرف‌های موری گوش می‌دادند. بعد از اتمام مراسم حیوانات در معبد دست به دعا برداشتند و بعد به سرکارشان رفتند. من همچنان در گوشه‌ی لانه نظاره‌گر این اتفاقات بودم که صدای دارکوب به گوش رسید. تابلوی خبری از داخل لانه دیده می‌شد و خط به خطی که می‌نوشت از این قرار بود:

«حیواناتی که در مدارس دینی تحصیل می‌کنند به دلیل سختی مسئولیتشان، کافیت یک ساعت نگهداری بدهند.

از آنجایی که با بحران مواجه هستیم و بعضی حیوانات به گناه افتاده‌اند، حیواناتی که در مدارس دینی تحصیل می‌کنند می‌توانند به جای نگهداری روزانه یک ساعت مراسم گریه‌ی مقدس را انجام بدهند تا گناه حیوانات بخشیده شود و این بحران را به سلامت بگذرانیم.

طبق احکام دینی خوردن گوشت حیوانی که هنوز نفس می‌کشد و خون در بدنش در جریان است حرام است.

هیچ حیوانی برتر از حیوان دیگری نیست مگر در خدمت به حیوانات.»
نمی‌دانستم با من چه شده که حال هیچ کاری را نداشتم و فقط در تنهایی به آنچه رخ می‌داد نگاه می‌کردم. یک تماشاچی شده بودم و قدرت بازیگری خودم را از دست داده بودم. شب را به صبح و صبح را به شب می‌رساندم و در تنهایی منتظر بودم اتفاقی بیفتد.

یک هفته گذشت. از لانه به بیرون نگاه می‌کردم که دیدم سبیده‌ی صبح در حال طلوع است و صدای خش خش برگ‌ها می‌آید. متوجه شدم که نزدیک محل زندگی من حیواناتی در حال کار هستند. سرم را از لانه بیرون کردم و دیدم تعدادی از کفتارها و سگ‌های وحشی در حال خط کشی راه‌های جنگل هستند. سیم آن طرف ایستاده بود و به کفتارها و سگ‌های وحشی دستور نحوه‌ی خط کشی را می‌داد. به آنها خیره شده بودم که دیدم دسته‌ای از الاغ‌ها چوب بر پشتشان گذاشته‌اند و به سمت سیم می‌آیند. کفتارها وظیفه‌ی خط کشی داشتند و سگ‌های وحشی روی خط‌ها چوب‌ها را در زمین فرو می‌کردند و راهروهای طولی را می‌ساختند. راهرو تقریباً چهارمتر عرض داشت که از وسط با تکه چوب نازکی به دو بخش در راست و چپ تقسیم می‌شد و در نزدیکی هر خانه‌ای به اندازه‌ی یک راه ورودی برای ورود به خانه باز گذاشته شده بود.

نگاهم را به آن به سمت معبد و آرامگاه موسیلن انداختم و دیدم خط کشی آنجا متفاوت است. راه ورودی بزرگی در جلوی آنها بود که انگار برای ورود دسته جمعی حیوانات ساخته می‌شد. تنه‌ی درخت غول پیکری ورودی معبد و آرامگاه را به دو بخش راست و چپ تقسیم می‌کرد. کنار درختی که من لانه داشتم راه بسته شده بود و از همین مسئله متوجه شدم برای پرندگان این محدودیت وجود ندارد. در همین افکار بودم که میدان روی شاخه نشست و وارد لانه شد و بدون مقدمه و نفس نفس زنان گفت:

— مینروا اینجا چه خبره؟

— انگار دارن راه رفت و آمد حیوونا رو جدا می‌کنن. حتما اینم تصمیم جدید شورا هست.

— نمی‌دونی هدفشون چیه؟

می‌خواستم جواب میدن را بدهم که صدای دارکوب ها بلند شد. دیگر برای ما عادی شده بود که وقتی صدای دارکوب می‌آید، قانون جدیدی وضع شده و در حال نوشتن آن روی تابلوهای خبری هستند. میدن به سمت تابلوی نزدیکی پرید که در همان حوالی بود و من هم بی‌درنگ به دنبالش رفتم. وقتی رسیدیم دارکوب کارش را تمام کرده بود. روی تابلو نوشته بود: «گناه باعث از دست دادن نعمت‌های جنگل می‌شود. برای دوری از گناه از امروز حیوانات نربایید از سمت راست و حیوانات هاده از سمت چپ رفت و آمد کنند».

در هوا نظاره گر این قانون جدید بودیم که مسیر این خط‌کشی‌ها توجه‌مان را جلب کرد. همراه میدن مسیرهای خط‌کشی شده‌ی جنگل را دنبال کردیم و دیدم هر جایی که برکه‌ای و نهر آبی هست دور تا دور آن را حصار کشیده‌اند و تعدادی از سگ‌های نگهبان اطراف آن ایستاده‌اند. خط‌کشی‌ها و نصب چوب برای جداسازی تا نزدیکی کوه طلا ادامه داشت که حیوانات زیادی برای هشت ساعت کار روزانه شان در آنجا کار می‌کردند. میدن با دیدن این صحنه گفت:

— مینروا ببین دارن چه بلایی سر خودشون میارن.

— می‌بینم. انگار قراره آب ذخیره کنن.

— اینها با این کارشون جنگل رو نابود می‌کنن.

در حال گفتگو بودیم که دیدیم سیم با تعدادی از الاغ‌ها از نزدیک ما می‌گذرند. انگار داشتند برای آوردن سنگ به سمت دیگر جنگل می‌رفتند. سیم نگاهی پر از افسوس به من انداخت. حدس می‌زدم انگار با خودش می‌گفت «چرا برای جنگل کاری نمی‌کنی؟»

سیم این روزها همراه با گله‌ی الاغ‌ها خیلی کار می‌کرد. طوری که استخوان‌های الاغ‌ها معلوم بود و فقط پوست نازکی استخوان‌هایشان را پوشانده بود. صدای دارکوب دوباره به گوش رسید و با میدن تصمیم به بازگشت گرفتیم تا ببینیم چه شده

است. به تابلوی خبری که رسیدیم دارکوب در حال نوشتن بود. میدان جلوتر رفت اما از آنجایی که موری در نزدیک تابلو ایستاده بود راهم را به سمت لانه تغییر دادم تا مرا نبیند.

لحظاتی گذشت و میدان وارد لانه شد:

— هی می‌دونی قانون جدید چیه؟

از الان باید حیوونا روزی یک بار فقط آب بخورن و وعده‌ی غذا هم فقط صبح و عصر هست. تازه یک سری جاها حصار کشیدن و حیوونا حق ندارن از اونجا برگ درخت‌ها رو بردارن بخورن. یک تابلو اونجا گذاشتن و نوشته برای روزهای بحران ذخیره شده.

— چرا؟ آب رو که می‌دونم دلش چیه. ولی وعده‌ی غذا رو چرا کم کردن؟

— مثل اینکه بعضی درختا خشک شدن و برگ برای حیوونا کمه!

— خب اونایی که گوشت می‌خورن چی؟

— نمی‌دونم. به این فکر نکردم. حتما اونا سه وعده شون کامله.

— میدان به نظرت از دست ما کاری برمیاد؟

— نمی‌دونم به نظرت چیکار می‌تونیم بکنیم؟

قبل از اینکه جواب بدهم الین یک باره سرش را وارد لانه کرد. سنجاب مومنی بود و خالصانه برای جنگل کار می‌کرد. شبانه روز کارش شده بود کاشتن بذر زیر زمین‌هایی که به امید بارش باران بودند. الین وارد لانه شد و در گوشه‌ای نشست. میدان از حضور الین تعجب کرده بود اما نه من و نه میدان دلیل حضورش را نمی‌دانستیم. الین سکوت و بهت ما را شکست:

— من از شما خیلی ناراحتم. چرا به حیوونای جنگل کمک نمی‌کنین؟ مگر نمی‌بینین

چقدر دارن زحمت می‌کشن که جنگل از بین نره؟

میدن که انتظار چنین سوالی را نداشت چشمانش از تعجب گرد شد و هیچ نگفت. رو به الین گفتم:

— به نظر تو ما باید چه کار بکنیم؟ اصلاً چرا فکر می‌کنی ما می‌تونیم کمکی بکنیم؟

— مگه شما فرزندان ژوپر نیستین؟ چرا با ما همدردی نمی‌کنین؟

سوالات الین خیلی عجیب بود. میدن نگاهی به بیرون لانه انداخت تا ببیند حیوانی در اطراف هست یا نه. انگار می‌ترسید کسی صدای ما را بشنود.

به الین گفتم:

— من دیگه عضو شورا نیستم. میدن هم بارها برای این مشکل هشدار داده بود اما

اعضای شورا گوش نکردن. کار دیگه‌ای هست بکنیم؟

الین گفت:

— آره. شما هم مثل ما روزی دو وعده غذا بخورین. یک وعده رو به حیوانای دیگه بدین.

میدن گفت:

— انگار گرسنگی خیلی بهت فشار آورده.

الین عصبانی شد و گفت:

— من فقط به فکر حیوانای دیگه هستم. من اگر سالها یک وعده غذا بخورم هم مهم نیست.

میدن حرف الین را قطع کرد و گفت:

— چرا اینجوری فکر می‌کنی؟ چرا فکر می‌کنی اگر سالها یک وعده غذا بخوری اصلاً مهم نیست؟

— خب معلومه. این دنیا اینقدر هم که شما فکر می‌کنین مهم نیست. مهم جهان بعد از مرگه. من تو این دنیا فقط به این فکر می‌کنم که به بقیه حیونا کمک کنم و عوضش اون دنیام رو می‌سازم.

به یاد حرف‌های موری اقتادم که در مورد جاودانگی زده بود. ظاهراً حرف‌های موری در مغز و استخوان الین نفوذ کرده بود و به همین دلیل شبانه روز برای جنگل کار می‌کرد.

الین با اینکه سنجاب مومن و نیکوکاری بود در عوض خیلی ورآج بود. خیلی حرف می‌زد و سعی می‌کرد همه را هدایت کند و فکر می‌کرد همه کم دارند و خودش راه درست را می‌رود. بعد از دقایقی حرف هایش را زد و رفت. میدان در این مدت هیچ نگفت و فقط به الین خیره شده بود. بعد از اینکه الین از لانه خارج شد میدان گفت: — الین که خیلی حرف می‌زنه. اما خب بنابه وظیفه مون باید یک کاری کنیم.

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و گفتم:

— نظرت چیه با کمک پرنده‌ها برای حیوونای جنگل برگ و علف بیاریم؟

— آره فکر خوبیه. به نظرم یک انجمن تشکیل بدیم و این کار رو با کمک پرنده‌ها انجام بدیم.

میدن سریع از لانه خارج شد و عصر آن روز با دسته‌ای از پرنده‌ها روی شاخه‌های اطراف نشستند. میدان از من خواست برای پرنده‌ها سخنرانی کنم و توضیح بدهم که دقیقاً چه کاری باید انجام بدهیم. بعد از اینکه سخنانم تمام شد همه به سمت غرب جنگل که آن سوی رودخانه بود پرواز کردیم. غرب جنگل هیچ آسیبی ندیده بود و تمام نقاط آن سرسبز مانده بود. پرنده‌ها هر کدام چند برگ را از شاخه‌ها جدا می‌کردند و در آن سوی رودخانه روی زمین می‌گذاشتند. با لاوی و اسب‌های گله‌اش هم صحبت کردیم تا این برگ‌ها را بین حیوانات جنگل پخش کنند. چند ماه این کار را ادامه دادیم و حیوانات از کارمان خوشحال شده بودند. بیشتر آنها رنگ و رو گرفتند؛ این را از گوشت و پوست شان می‌شد فهمید.

سالی که بحران کمبود آب و علف بود را هر طور شد گذراندیم. بعضی از حیوانات جنگل برای همکاری داوطلبانه برای ما پیغام می‌فرستادند. کم‌کم انجمن گسترش پیدا

کرد و برای خودمان تشکیلات جداگانه‌ای داشتیم. خبر به موری و خلخال رسیده بود که انجمن ما حیوانات زیادی را حمایت می‌کند.

غروب یکی از روزهای بهاری یکی از گفتارها پایین درخت نامه‌ای گذاشته بود. دعوت نامه‌ای بود برای حضور در جلسه‌ی شورای جنگل و نام من و میدن در نامه به عنوان مهمان ویژه نوشته شده بود. در حال خواندن نامه بودم که میدن هم از راه رسید. بعد از گفتگوی کوتاهی همراه با میدن به سمت جلسه‌ی شورا رفتیم.

بعد از این مدت طولانی که از شورا جدا شده بودم، بی‌خبر از وضعیت داخل ساختمان شورا بودم. تمام راهروها سنگ فرش شده بود و میز و صندلی‌های که از چوب‌های گردو ساخته شده بودند چشمم را دزدید. درهای ورودی را از چوب‌های فندق و بادام ساخته بودند و رنگ زیبایشان مرا به حیرت انداخته بود. به میدن نگاه کردم و دیدم او هم از این وضعیت شگفت زده است. برایم عجیب بود چون تمام درختان گردو و بادام در شرق جنگل در آتش سوخته بود. تنها در غرب جنگل بود که چنین درختانی هنوز وجود داشت.

بهت زده وارد سالن جلسات شورا شدیم. خلخال، موری و خام روی تخت‌های جداگانه ای لم داده بودند و معاونان، مشاوران و نماینده‌های حیوانات به ردیف روبروی آنها روی صندلی نشسته بودند. روشنایی اتاق‌ها و سالن‌ها توسط کرم‌های شب تاب تامین می‌شد. دور تا دور سالن‌ها و راهروها پر شده بود از کرم شب‌تابی که بر اساس مصوبات شورا و قوانین جنگل هر کدام باید هشت ساعت در آنجا کار می‌کردند. وارد که شدیم یکی از گفتارها برای استقبال از ما به سمت در سالن آمد. خلخال و موری نگاهی به هم انداختند و تلاش کردند کمی مودبلنه‌تر بنشینند. تنها خام بود که درست نشست و به ما خوش آمد گفت.

روی یکی از صندلی‌هایی که مخصوص مهمان بود نشستم؛ میدان هم کنارم نشست. مشاوران و معاونان اعضای شورا چپ‌چپ نگاه می‌کردند و انگار کینه‌ای از من به دل داشتند. بی‌توجه به آنها رو به خام گفتم:

— امروز دعوت نامه‌ای برای من و میدان برای حضور در جلسه‌ی شورا فرستاده بودین.

خام لبخندی زد و رو به اعضای شورا و دیگران گفت:

— همینطور که می‌دونید مینروا و میدان در ماه‌های اخیر کمک بزرگی به حیونای جنگل کردن. آیا کسی هست که تو این مسئله شک داشته باشه؟

همه‌ی حیوانات به نشان تایید سرتکان دادند. موری از آن سو با صدای بلند گفت:

— خدمت این دو هیچ وقت فراموش نمی‌شه. این دو نفر حقیقتاً مایه‌ی دلخوشی ما هستن و مطمئن هستم به دلیل نیت پاکی که دارن ژوپر نعمت‌های ما رو بیشتر می‌کنه. میدان رو به من نگاه معناداری کرد. همه چیز عجیب به نظر می‌رسید. این وضعیت ساختمان شورا، گرم‌های شب تاب، حرف‌های موری، بی‌توجهی به حضور من در شورا در این چندماه و حالا تشویق و تعریف از ما دو نفر! من هم مثل میدان تعجب کرده بودم. سکوت‌مان را ادامه دادیم تا ببینیم از ما چه می‌خواهند. موری رو به میدان گفت:

— میدان تو پرنده‌ی باهوشی هستی و برای این کارت باید پاداش بگیری. هی مینروا تو هم واقعا تلاش کردی. ما واقعا ازتون ممنونیم. خلخال رو میدان کرد و گفت:

— میدان فقط یک مشکلی هست. شما باید برای اینکه کارتون رو ادامه بدید از شورا مجوز بگیرید و زیر نظر قوانین ما کار کنین. میدان رو به خلخال گفت:

— مگر تا الان مشکلی پیش اومده؟

— نه مشکلی نبوده. اما شما باید اسم انجمن و همچنین گزارش کارتون رو به ما بدین. اینجا قوانین خاص خودش رو داره.

موری میان بحث آمد و گفت:

— چطوره اسم انجمن رو بگذاریم انجمن برکت موسیلن؛ اسم خوبییه چون ما هرچه داریم از برکت موسیلن بزرگ هست. مگه نه؟

میدن دوباره به سمت من نگاه کرد. چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون می‌زد و نمی‌دانست چه بگوید. من هم از این اسم حیرت کردم. با خودم گفتم نه به آن پاداشی که به ما وعده دادند و نه به این درخواست‌شان. حیواناتی که در سالن شورا حضور داشتند همه به نشان تایید به موری لبخند می‌زدند و به آرامی به هم می‌گفتند «عجب اسم با مسمایی!»

نمی‌دانستیم چه کنیم و چه بگوییم. خلخال دوباره به میان صحبت آمد و گفت:

— اگر قرار هست ما پیشرفت کنیم باید همه چیز حساب شده و دقیق طبق قوانین پیش بره. هر وطنی که به قانون عمل کرده موفق شده. شما هم گزارش تمام کارهاتون رو با ما هماهنگ کنید تا ما هم هر جا تونستیم به شما کمک کنیم.

باتوجه به وضعیتی که در این سالها پیش آمده بود هیچ اعتمادی به شورا نداشتم. اما بخاطر کمک کردن به حیوانات بیچاره راهی نداشتم قوانین و اسم پیشنهادیشان را بپذیریم.

خلخال رو به خام گفت:

— نظرت چیه چندتا از زمین های جنگل رو به میدن و مینروا بسپاریم که بتونن اونجا غذا پخش کنن؟

— البته چرا که نه! اینجوری همه چیز دقیق و حساب شده و بر اساس عدالت بین حیوونا پخش میشه.

— دستور بده چندتا نگهبان هم در اختیارشون بگذارن تا از ذخایرشون نگهبانی کنن.

— حتما.

خام رو به معاونش گفت:

— همین الان میری چند قطعه زمین بهشون میدی و به دارکوب ها دستور میدی برای هر زمین یک تابلو آماده کنن و اسم خیریه رو روش بنویسن تا معلوم بشه اونجا جای ذخیره‌ی غذای رایگان هست.

خلخال و موری با صدای بلند می‌خندیدند و دیگر اعضای شورا هم خوشحال بودند که کار بزرگی را انجام داده‌اند. میدان بیچاره جرات حرف زدن نداشت. من هم میان آن همه گفتار و روباه به مخیله‌ام نمی‌گنجید که مخالفت کنم.

هیچ حرفی باقی نماند و من و میدان هم از سر اجبار لبخندی زدیم و موافقت کردیم. ادامه‌ی جلسه‌ی شورا با شادی و خوش گذرانی اعضای شورا ادامه یافت. ما هم به زور دقایقی ماندیم و بعد از اینکه مجوز احداث خیریه‌ها صادر شد ساختمان را ترک کردیم.

همراه با میدان به سمت لانه‌اش رفتیم که نزدیک به رودخانه بود. از لانه‌ی میدان غرب جنگل که آن سوی رودخانه بود دیده می‌شد. از آن سوی رودخانه هوای خنک به دلیل وجود درختان پرشمار به سمت ما می‌وزید. سرسبزی غرب حیرت انگیز بود و دل هر حیوانی را می‌برد اما هیچ حیوانی نمی‌توانست از رودخانه عبور کند و به غرب برود. مسیر رودخانه پر بود از تمساح‌های گرسنه‌ای که منتظر عبور یک حیوان بودند. تنها پرنده‌ها بودند که هرازگاهی به غرب می‌رفتند. با این وضعی که در شرق رخ داده بود، شاید اگر همه‌ی حیوانات از این منظره غرب را می‌دیدند و خبر داشتند آنجا چه خبر است و البته اگر بال پرواز داشتند به غرب می‌رفتند.

میدان رو به من گفت:

— می‌بینی مینروا؟ فاصله‌ی ما تا اونجا فقط یک رودخونه هست.

— آره ولی الان دارم به این فکر می‌کنم از فردا باید چه کار کنیم؟

— خب معلومه زمین ها رو که گرفتیم میریم انبار می زنیم و به حیوونا کمک می کنیم.
— این رو که می دونم. دارم به این فکر می کنم که خام و خلخال چطور با اینکه از من کینه داشتن این کار رو به ما سپردن.

— ببین مینروا اون چیزی که مهمه نیت ماست. همین که به حیوونا کمک می کنیم یک وعده غذای بیشتر بخورن خودش خیلی با ارزشه. به بقیه مسائل فکر نکن.

— می دونی میدن هیچ وقت نتونستم به روباه و کفتارها اعتماد کنم. تو که خودت می بینی بخاطر کوه طلا چطور جنگل رو خشک کردن و الان آب نداریم.

هوا تاریک شده بود؛ صدای جیرجیرک ها بلند شد و از غرب صدای دارکوب ها به گوش می رسید. یک باره صدای آرامی از رودخانه به گوشم رسید. سرم را از لانه بیرون کردم و دیدم الین و دو سنجاب دیگر در حال عبور از رودخانه هستند! صحنه ی عجیبی بود. آنها روی آب حرکت می کردند بدون اینکه داخل آب بیفتند. مدام سرشان را به چپ و راست می کردند و انگار می ترسیدند دیده شوند. عبور حیوانات شرق جنگل به غرب عادی نبود. رو به میدان کردم و گفتم:

— الین با دوتا سنجاب دارن می رن اونور رودخونه.

میدن حیرت زده سرش را بیرون کرد و از دیدن این صحنه شوکه شده بود. لال شده بودیم و اصلا نمی توانستیم حرف بزنیم. فقط چشم هایمان را به آنها دوختیم تا ببینیم کجا می روند. به آن سوی رودخانه که رسیدند از روی شیئی که شبیه چوب بود و با آن از رودخانه گذشته بودند، شاخه ی درختی که به پایین خم شده بود را گرفتند و به بالای درخت رفتند. از موج های آرام آب فهمیدیم که با کمک تنه ی درختی که یک حیوانی از زیر آب هلش می داد، آنها را از رودخانه عبور داده است و در حال برگشتن به این سوی رودخانه است. این سوی رودخانه دو کفتار ایستاده بودند که انگار نگهبان آنها بودند.

دقایقی گذشت و چشم از الین برنداشتیم. الین و دو سنجاب دیگر منتظر بودند همه چیز را چک کنند و بعد به مسیری دیگری بروند. همراه با میدان از لانه بیرون رفتیم و به آرامی از این شاخه به آن شاخه پریدیم تا حیوانات دیگر و نگهبان ها ما را در آسمان نبینند. وقتی از لانه که دور شدیم و مطمئن شدیم کفتارهای نگهبان ما را نمی بینند از رودخانه به آرامی رد شدیم.

از موازات رودخانه به سمت درختی رفتیم که الین آنجا بود. وقتی به آنجا رسیدیم الین و دو سنجاب دیگر ناپدید شده بودند. نمی دانستیم چه کنیم. اگر به سمت مرکز جنگل می رفتیم ممکن بود حیوانات دیگر ما را ببینند و درد سر بشود. ساعتی همانجا منتظر بودیم و دیدم الین با دو سنجاب دیگر در حال برگشتن هستند. سریع جایمان را عوض کردیم و لای شاخ و برگ ها پنهان شدیم. کفتارها هنوز منتظر بودند و تمساح کوچکی دوباره به این طرف رودخانه آمد و الین و همراهانش را با خود برد. وقتی به آن سوی رودخانه رسیدند همراه با کفتارها به سمت ساختمان شورا رفتند.

ما نمی توانستیم کاری بکنیم و چیزی هم دستگیرمان نشد. با میدان مسیری که رفته بودیم را برگشتیم و دوباره به لانه اش رفتیم. هردویمان در سکوت تا صبح فقط به این مسئله فکر کردیم و به هیچ نتیجه ای نرسیدیم.

روز بعد همراه میدان برای تحویل زمین ها و تجهیز به جنگل رفتیم. طبق برنامه ای که داشتیم هر روز پرنده ها یک ساعت برای حیوانات از آن سوی جنگل برگ و علوفه ای لازم را می آوردند و غذای حیوانات گیاه خوار را تامین می کردند. ماه ها به همین صورت گذشت و هرچه پیش می رفتیم حیوانات زیادی به جمع ما اضافه می شدند. در ساعات عبادت در معبد موری همیشه این جمله را تکرار می کرد «اینها همه از برکات خدای بزرگ ژوپر است و حاصل برنامه هایی که شورای مجلس ژوپری برای مدیریت جنگل داشته است».

من و میدان هیچ چیزی نمی توانستیم بگوییم. تنها هدفمان این بود که به حیوانات خدمت کنیم و نمی خواستیم با اعتراض به حرف های موری این کمک ها قطع شود. زمستان از راه رسید و جنگل چیزی برای تامین غذای حیوانات نداشت. ما تا می توانستیم علف ذخیره کرده بودیم و برای این کار لاوی و دوستانش زحمت زیادی کشیده بودند. یک روز سرد زمستانی همراه میدان برای دیدن لاوی به راه افتادیم. نزدیک محل زندگی لاوی برف زیادی نشسته بود؛ طوری که به زور از آن رد می شد و علف ها را جابجا می کرد. بالا بودن حجم برف به بهار سرسبز امیدوارمان کرده بود. لاوی که روی کمرش پر از برف شده بود خودش را تکاند و دسته ای از علف های خشک را روی کمرش انداخت تا برای حیوانات دیگر ببرد.

گوزن ها و آهوها چنان گرسنه بودند که برای گرفتن سهمیه هایشان منتظر نمانده بودند و به سمت انباری آمده بودند که نزدیک به محل زندگی لاوی بود. لاوی همانجا سهمیه هایشان را داد و مشغول خوردن بودند. همراه با میدان، لاوی را همراهی کردیم تا علف ها را به حیوانات دیگر برسانیم. چند قدمی که دور شدیم یک باره زمین دهن باز کرد و تمام گوزن ها و آهو هایی که نزدیک انبار در حال خوردن غذا بودند را بلعید.

چند متر آن طرف تر دوباره همین اتفاق افتاد و تعدادی از نهال های جوانی که که خشک شده بودند، یک باره در زمین فرو رفتند. زمین شکاف عمیقی برداشت و چندین قسمت آن چند متر نشست کرد. دلهره تمام وجودمان را فراگرفت. لاوی سرجایش میخکوب شده بود و هیچ کاری نمی توانست بکند. من و میدان به هوا پریدیم تا از بالا ببینیم چه اتفاقی افتاده است. میدان که سالها در کار زمین شناسی و محیط زیست بود سریع به لاوی گفت که به پشت سرش برگردد و بدون اینکه از راهش منحرف شود مستقیم بدود. لاوی همین کار را کرد و به جایی امنی رسید.

اضطراب این اتفاق تمام روح و روانمان را درگیر کرده بود و نمی دانستیم باید چه کنیم. سریع به سمت ساختمان مجلس رفتیم و خبر را به نگهبان ها دادیم. خام بدون اینکه پایش را از ساختمان بیرون بگذارد به گفتارهای نگهبان دستور داد تا به محل اعزام شوند و گزارشی را تهیه کنند.

در هوای سرد که مثل بید می لرزیدیم گفتارها آمدند و گزارشی تهیه کردند و بعد از آن دستور دادند در آن محل خاک بریزند و همانجا بشود قبر گوزنها و آهوهای که مرده بودند. به هیچ کدام از حیوانات دیگر خبری ندادند و تصمیم داشتند قضیه را مخفی کنند. آنها از سردی زمستان استفاده کردند. اکثر حیوانات یا در لانه هایشان بودند و یا در غارها پناه برده بودند و از این مسئله با خبر نشدند.

وقتی با میدن و لاوی این صحنه را دیدیم تصمیم گرفتیم جلسه ای باهم داشته باشیم. همه چیز برای ما روشن شده بود و دیگر هیچ امیدی به بهبود وضعیت نداشتیم. سریعاً بعد از پخش علف به حیوانات به سمت شمال جنگل حرکت کردیم تا در خلوت باهم گفتگو کنیم.

در مسیری که می رفتیم تعدادی از کلاغ هایی که این صحنه را دیده بودند شروع به سرو صدا کردند. تعداد اندکی از حیوانات به سمت محل دفن حیوانات رفتند و به محض اینکه با شکاف های عمیق زمین مواجه شدند از شدت ترس برگشتند. خبر گوش به گوش می رفت که به همه ی حیوانات برسد.

از رفتن به سمت شمال جنگل منصرف شدیم و ایستادیم که ببینیم چه اتفاقی می افتد. موری و خام همراه با چند سگ نگهبان به سمت محل حادثه رفتند. از دور آنها را می پاییدیم. ترس در چشمان موری دیده می شد اما به روی خودش نیاورد و سریعاً به یکی از نگهبان ها دستور داد تا نامه ای به دارکوب ها ببرد. سریع به سمت تابلوی خبری رفتیم تا ببینیم دارکوب چه می نویسد. دارکوب به محض گرفتن نامه روی تابلو

نوشت: «متأسفانه به دلیل ارتکاب به گناه، بعضی از حیوانات جنگل توسط زمین بلعیده شدند.»

به سمت میدان رفتم و این مسئله را به او و لاوی گفتم. وقتی دیدیم این مسئله را هم مثل دفعات قبلی می‌خواهند بر آن سرپوش بگذارند، در برگزاری جلسه و چاره‌اندیشی مطمئن‌تر شدیم. با هم به سمت شمال جنگل به راه افتادیم. هوا خیلی سرد بود و لاوی به سختی می‌توانست از برف‌ها عبور کند. هر طور شد از حیوانات دور شدیم و به غاری که نزدیک یکی از کوه‌های شمالی بود رسیدیم. جلوی غار غندیل بسته بود و به سختی توانستیم راه را برای لاوی باز کنیم. پاهای لاوی یخ زده بود و مثل بید می‌لرزید. میدان برای اطمینان از وضعیت یک بار سرش را از غار بیرون کرد تا اطراف را چک کند. لحظاتی بعد برگشت و رو به من گفت:

— مینروا خوب می‌دونی که اوضاع اصلاً خوب نیست و باید یک کاری کرد. به نظرم ما راهی نداریم جز اینکه انجمنی برای تحریک حیوونا برای اعتراض تشکیل بدیم. — آره موافقم. راهی جز این نیست. می‌تونیم ما سه نفر اولین افراد این تشکیلات باشیم.

لاوی که لرزش بدنش کمتر شده بود با صدایی نحیف گفت:

— درسته. این سالها همه‌ی اینها به ما دروغ گفتن و باید جلوشون وایستیم. ما راهی نداریم جز اینکه بتونیم بین حیوونا نفوذ کنیم و اونها رو به انجمن دعوت کنیم و بعد از یک مدت که تعدادمون زیاد شد می‌ریم سراغ اعتراضات. رو به میدان گفتم:

— حق با لاویه. اول باید تعدادمون رو بیشتر کنیم. باید بریم سراغ حیوونایی که می‌شه بهشون اعتماد کرد.

— موافقم درسته. پیشنهاد من این هست که اول سراغ پرنده ها بریم. اونها طبقه‌ی متوسط جنگل هستن و بیشتر تونستن وضعیت رو از بالا نگاه کنن و حقیقت رو زودتر می‌فهمن.

لاوی از سوزش و سرما سرفه می‌کرد و به زور گفت:

— دقیقا همینطوره. باید از پرنده ها شروع کرد.

از اینکه همین دو نفر کنارم بودند احساسِ بودن می‌کردم. ندای درونم می‌گفت ما می‌توانیم در حد خودمان کاری کنیم. اگرچه در این مدت هم برای حیوانات کم نگذاشته بودیم و به قدر وسع تلاش کرده بودیم.

رو به لاوی کردم و گفتم:

— تو هم می‌تونی بین حیوونا آروم آروم این مسئله رو مطرح کنی. خیلی هاشون تو رو می‌شناسن و بخاطر خدمتی که این مدت بهشون کردی خیلی دوست دارن.

لاوی آه عمیقی کشید و گفت:

— می‌دونم بینشون جایگاه خوبی دارم و بهم اعتماد دارن. اما مسئله این هست که این حیوونا اکثرشون از گفتارها می‌ترسن. چطور یک آهو یا یک گوزن رو قانع کنم جلوی گفتارها اعتراض کنن؟

میدن به نشانه‌ی همدلی با حرف لاوی سرش را پایین انداخت. سکوت در غار طنین انداز شد و باد سردی که از بیرون می‌وزید امیدمان را سردتر می‌کرد.

نمی‌دانستیم واقعا چه باید بکنیم. به این فکر می‌کردم که سخت‌ترین وضعیتی که در آن می‌توان قرار گرفت این است که حقیقت را بدانیم اما توان کافی برای دفاع از آن نداشته باشیم. اما درونم ندایی آمد که باید برای این حقیقت جنگید. حتی اگر یک نفر باشم...

رو به میدن کردم و گفتم:

ما می‌دونیم حقیقت چیه و باید بخاطرش هر کاری بکنیم. حتی اگر ها سه نفر تنها باشیم. آروم آروم حیوونا رو متحد می‌کنیم. وقتی همه باهم باشیم و تعدادمون زیاد بشه مطمئن باشید موفق می‌شیم حتی اگر همه‌ی گفتارها جلودمون وایستن. لاوی هنوز در شک و تردید بود. وقتی دیدم هنوز سکوت کرده رو به میدان و لاوی گفتم:

— شما مگر آزادی ندارین؟ چرا هنوز به این راه مطمئن نیستین؟ آزادی یعنی دفاع از حق و حقیقت. کسی که آزادی نداشته باشه باید تا آخر عمر بردگی کنه. یادتون رفته بخاطر خام و خلخال و موری، حیوونا چه دورانی رو گذروندن؟ استخوانایی که از بدنشون بیرون زده بود یادتون رفته؟ گشنگی‌هاشون یادتون رفته؟ خشک شدن جنگل یادتون رفته؟ آهوها و گوزن‌هایی که زمین بلعیدشون یادتون رفته؟ آزادی یعنی همین که بتونی فریاد بزنی و جلوی این فلاکت رو بگیری؛ حتی اگر آخرش مرگ باشه. مرگ برای آزادی ارزشمندتره یا یک عمر برده بودن؟ میدان سخنم را قطع کرد و گفت:

— درسته مینروا. آزادی یعنی پرده برداشتن از حقیقت و تغییر مسیر به سمت یک زندگی اصیل.

لاوی رو به میدان با تعجب پرسید:

— زندگی اصیل؟ میشه بیشتر توضیح بدی؟

— بیا اینجوری سوال رو بپرسیم که تا الان فکر کردی چرا باید زندگی کنیم و هدف زندگی چیه؟

رو به میدان گفتم:

— بهتر نیست سوال رو اینجوری بپرسیم که چطور باید مُرد؟

— دقیقا همینه. باید از خودمون بپرسیم که چطور بمیریم بهتره؟

لاوی سکوت کرده بود و انگار قرار بود بین من و میدان گفتگو ادامه پیدا کند.

رو به میدان گفتم:

— به نظر من هیچ وقت همیشه به آزادی برسیم مگر در مورد مرگ فکر کنیم.
میدن متوجه شده بود که قرار است بحث فلسفی در بگیرد. البته من می دانستم او
اگرچه ذهن نقادی دارد اما مهارتش در بحث های فلسفی آنقدر زیاد نبود.
میدن گفت:

— ببین مینروا من معتقدم هیچ چیزی مهمتر از این نیست که از زندگی بتونی لذت
ببری. به نظر من هیچ کس حق نداره ما رو از لذت بردن محروم بکنه.
— درسته موافقم. اما خب خلخال، خام و موری و دارو دسته شون هم دارن از زندگی
لذت می برن!

— درسته اما اینکه بقیه رو دارن از لذت زندگی محروم می کنن ما رو می رنجونه.
— پس باید جمله ای که گفتم رو اصلاح کنی. باید بگیم همه باید بیشترین لذت رو از
زندگی ببریم و تا می تونیم کمترین رنج رو به بقیه برسونیم. اینجوری بهتر نیست؟
— دقیقاً. باهات موافقم. این همه بدبختی که حیوونای جنگل کشیدن رو هیچ وقت
نمیشه فراموش کرد.
— آره. خلخال و دارو دستش بیشترین لذت رو از زندگی می برن اما بیشترین رنج رو
هم به بقیه می رسونن.

لاوی سکوتش را شکست و گفت:

— خب اینا چه ربطی به سوال اول داره؟ سوال اول این بود که چطور باید بمیریم.
بعدهم قرار بود زندگی اصیل رو توضیح بدین.
میدن ترجیح داد سکوت کند و روبه من گفت:
— تو جواب بده.

— لاوی عزیز این رو بدون هرچی بیشتر به مرگ فکر می کنی بیشتر ارزش زندگی رو
می فهمی. می دونم تو الان با خودت فکر می کنی و میگی زندگی خام و خلخال و

موری بدون درد و رنج. فکر می‌کنی درد و رنج یعنی نداشتن غذا و خونه. اما بدون هیچ دردی بزرگ‌تر از این نیست که لذت‌های زندگی حاصل درد و رنج بقیه باشه.

— یعنی می‌خواهی بگی اعضای شورا این درد و رنج رو دارن الان؟

— الان نه. چون اونها مدام دارن انکارش می‌کنن. اونها وقتی این درد رو احساس می‌کنن که به مرگ فکر کنن.

— بیشتر توضیح بده منظورت رو نمی‌فهمم.

— ببین اونها واقعا زندگی نمی‌کنن. به قول میدن زندگی اصیل ندارن. همه‌ی ما حیوونا بین این دو تا بلید انتخاب کنیم و گزینه‌ی سومی وجود نداره. تو یا از زندگی لذت می‌بری بدون اینکه کسی رو زخمی کنی؛ یا اینکه به بقیه زخم می‌زنی و از خوردن خونشون لذت می‌بری.

— منظورت اینه که حیوونا رو می‌کشن و از خونشون می‌خورن؟ اینجا خون یعنی چی؟

— وقتی یک حیوون نمی‌تونه بچگی کنه، وقتی بزرگ شد نمی‌تونه با جفت نر عشق بازی کنه، تمامش عمرش کار کنه و گرسنگی بکشه؛ همه اینها یعنی یک نفر هست که داره خون این حیوونا رو می‌خوره. خون اینجا یعنی زندگی... امثال خلخال دارن زندگی حیوونا رو می‌خورن!

حالا فهمیدی زندگی اصیل یعنی چی؟ زندگی اصیل یعنی مثل اونا نباشی.

— پس من تو زندگیم اصیل بودم درسته؟ من همیشه به همه‌ی حیوونا خدمت کردم. — دقیقا.

لاوی هنوز به این خودآگاهی نرسیده بود. از سوال‌هایی که می‌کرد معلوم بود فقط وظیفه‌ی خودش را خدمت به حیوانات تعریف کرده و برای همین به این دنیا آمده است. اما از اینکه هنوز به این خودآگاهی نرسیده بود برایم مهم بود که قبلا چه فکری می‌کرده است و دنیا را چطور می‌دیده است. رو به لاوی گفتم:

— لاوی قبل از این بحث چطور فکر می کردی؟

— خوب به نظر من مهم این بود که به بقیه خدمت کنم. کاری کنم حیوونا کمتر رنج بکشن. همین فقط برام مهم بود.

— اینکه تو این مدت تو سیستم شورای ژوپری جنگل بودی و برای اونها کار می کردی مهم نبود برات؟ می دونی می خوام بگم خب الان که هنوزم می تونی برگردی و این خدمت رو برای حیوونا انجام بدی. چرا نمی ری؟

— دقیق نمی دونم. ولی دیگه دوست ندارم این کار رو بکنم. با اینکه می دونم این کار رنج حیوونا رو کم می کنه ولی حاضر نیستم برگردم.

— لاوی تو نمی خوای برگردی چون متوجه شدی تو ابزار شدی. تو نمی خوای برگردی چون فهمیدی با این کارت حکومت شورای جنگل ادامه پیدا می کنه.

میدن رو به من کرد و آه کشید و گفت:

— چه دوراهی سختی. باید بین کمک به حیوونای جنگل و کمک نکردن بهشون یکی رو انتخاب کنی. چقدر سخته که ترجیح میدی کمک نکنی اونم بخاطر اینکه می دونی نمی خوای با این کارت حکومت، تو و حیوونا رو استثمار بکنه.

— دقیقا همینطوره میدن. وقتی ما به آگاهی می رسیم این انتخابها برامون مهم می شن. اما بین همین حیوونا هستن کسانی که چون آگاهی ندارن فقط یک گزینه دارن و همیشه به همین دلیل استثمار می شن. آزادی حاصل آگاهی! آزادی یعنی خروج از بردگی دیگران بعد از آگاهی.

— درسته. هر کسی که به آگاهی نرسه تمام عمر برده می مونه. هرکسی که خودش رو آزاد نکنه بقیه سوارش می شن.

لاوی گفت:

— پس به همین دلیل یک عمر سوارم بودن. من کار خوب می کردم اما در عین حال ابزار حکومت بودم.

— درسته لاوی. تو چون حیوون نجیبی هستی فقط به وظیفه‌ی خودت فکر می‌کردی. اما ما وظیفه‌ی بزرگتری هم داریم اونم اینکه بقیه‌ی حیوونا رو آگاه کنیم.

— پس زندگی اصیل یعنی زندگی مطابق آزادی...

همزمان من و میدن به او لبخند زدیم و گفتیم:

— دقیقا...

میدن آخرین جمله را به زبان آورد و گفت:

— باید سریع برگردیم. از فردا با احتیاط کارمون رو شروع می‌کنیم.

سردی هوا کمتر شده بود و آسمان کم کم به سمت تاریکی می‌رفت. لحظاتی در غار سکوت کردیم که صدای فش فش موجودی به گوشم خورد. چیزی شبیه به صدای مار بود. از جا پریدم و اطرافم را نگاه کردم اما چیزی ندیدم. میدن متعجب از من پرسید:

— چیزی شده؟

— نمی‌دونم. یک لحظه احساس کردم صدایی شنیدم و فکر کردم چیزی تو غار هست.

لاوی گفت:

— نه احتمالا خیالاتی شدی ما که چیزی نمی‌بینیم.

سریعا غار را ترک کردم و لاوی و میدن هم به دنبالم آمدند. به سمت مرکز جنگل به راه افتادیم. در طول راه در مورد اینکه لاوی شب را کجا بخوابد صحبت کردیم؛ بیچاره خانه خراب شده بود و هیچ جایی نداشت. از میان جنگل پر از برف و سرمای خشک و سوزان به زحمت عبور می‌کردیم اما سختی بیشتر برای لاوی بود که روی زمین باید از میان توده‌های برف رد می‌شد. بدون وقفه حرکت کردیم تا به موقع برسیم. به محض اینکه ساختمان شورا از دور دیده شد، ما تصمیم گرفتیم از هم جدا شویم تا حیوانات دیگر ما را با هم نبینند.

میدن از ما جدا شد و روی شاخه ای نشست و من به راهم ادامه دادم اما سرعتم را بیشتر کردم تا زودتر از لاوی به لانه ام برسم. لاوی به آرامی پشت سرم می آمد و تصمیم داشت شب را پیش دوستانش برود. نزدیک لانه ام که رسیدم نگاهی به پشت سرم انداختم و دیدم لاوی دیده نمی شود. احتمال دادم مسیرش را برای اطمینان بیشتر تغییر داده است. هوا بسیار سرد شده بود و در تاریکی نگهبان ها مرا نمی دیدند. به محض اینکه رسیدم سریعاً وارد لانه شدم.

ساعتی گذشت و دیدم که میدن یک باره وارد لانه شد. نفس می زد و از رنگ پریده اش حدس می زدم انگار از چیزی ترسیده است. میدن بی مقدمه گفت:

— وقتی با لاوی میومدی دیدی به کدوم طرف رفت؟ بهت نگفت کجا می خواد بره؟

— مگر یادت نیست. گفت احتمالاً برم پیش دوستانم شب رو اونجا بمونم.

— اینو می دونم. منظورم اینه وقتی من از شما جدا شدم دیدی کجا رفت؟

— چطور مگه؟ چرا این سوالارو می پرسی؟

— داشتم میومدم و دیدم یک جایی که رد پای لاوی بود خون ریخته بود. اما عجیب

تر این بود که هیچ اثری از لاوی نبود و هیچ رد پای دیگه ای هم اون اطراف نبود!

— عجیبه! حالا تو این تاریکی چیکار کنیم؟ اگر بریم دنبالش بگردیم حتما بهمون شک می کنن.

— نمی دونم. آخه لاوی اینقدر قوی هست که بتونه از خودش دفاع کنه. رد پای حیوون

دیگه ای اونجا نبود و مطمئنم حیوون وحشی بهش حمله نکرده. من دقیق همه جا رو نگاه کردم.

— خب نکنه کرکس ها بهش حمله کردن!

تا این را گفتم میدن ترس تمام وجودش را گرفت. دست و پایش می لرزید و نگران

بود که نکند هرچه برنامه ریزی کرده بودیم از دست برود. یک باره میدن گفت:

— نکنه توی غار حیوونی بوده و حرفامون رو شنیده باشه؟

به یاد آن صدایی افتادم که لاوی گفت شاید خیالاتی شدم. اما وقتی خوب فکر کردم دیدم هیچ حیوانی نمی‌تواند به این سرعت دست به کار بشود و برای لاوی نقشه قتل بکشد. هرچند لاوی را حیوانات درنده هم دوست داشتند. همین مسائل را به میدان هم گفتم و باعث شد کمی آرام‌تر بشود. هرچه فکر کردیم دیدیم امکان چنین مسئله‌ای نیست. معمولاً ما وقتی از چیزی می‌ترسیم بیشتر خیال پردازی می‌کنیم و این خیال پردازی شدت ترس را بیشتر می‌کند. اغلب در این مواقع به چیزهایی فکر می‌کنیم که بیشتر اوقات تجربه کرده‌ایم که حقیقت نداشته‌اند. اما ترس کار خودش را می‌کند؛ اگر هزاران بار تجربه کرده باشی باز هم ترس وجودت را تسخیر می‌کند و تو را به دنیایی می‌برد که هیچ حقیقتی ندارد.

ما اینقدر ترسیده بودیم و در فکر لاوی بودیم که اصلاً به اطراف خودمان توجهی نکردیم. وقتی چشم‌هایم را تیز کردم دیدم که معبد و آرامگاه موسیلن روشن است. انگار تمام کرم‌های شب تاب را برای چراغانی آن شب به کار گرفته بودند. متوجه شدیم که اتفاق بزرگی در راه است.

فردای آن شب، روز دعا در معبد بود و روزی بود که به نام موسیلن نامگذاری کرده بودند. از این همه روشنی متوجه شدیم که فردا مراسم بزرگی خواهند داشت و به این بهانه همه‌ی حیوانات جنگل دعوت خواهند بود. به این امید که فردا در بین جمعیت لاوی را خواهیم دید میدان به لانه‌اش رفت و مجبور بودیم تا فردا منتظر بمانیم.

در کنج لانه تکیه زده بودم و به دانه‌های برف نگاه می‌کردم. در همین حال که صدای هوهوی باد در گوشم می‌پیچید چشمم را به نور کرم‌های شب تاب در معبد و آرامگاه موسیلن دوخته بودم و عمیقاً به آنها فکر می‌کردم. بیچاره‌ها در این سرمای طاقت فرسا مجبور بودند برای حکومتی خدمت کنند که هرچه فلاکت بود را بر سر حیوانات آوار کرده بود.

کرم‌ها روی دیواره‌های معبد و آرامگاه به ردیف نشسته بودند؛ جُم نمی‌خوردند. کارشان فقط یک چیز بود؛ نور افشانی و دادن نوید روز جشن و شادی. نمی‌دانم چطور این تناقض را جمع می‌کردند که در این سرمای سوزناک، باید گرمابخش و امیدبخش حیواناتی باشند که مرگ برایشان راحت‌تر از زندگی بود. حیواناتی که روزها در برف به دنبال غذا می‌گشتند و شب‌ها بی‌خانمان بودند و در سرما یخ می‌زدند. واقعا زندگی پارادوکس‌های بزرگی دارد و یک معمای به تمام معناست. دانه‌های برف درشت‌تر می‌شد، آسمان تاریک‌تر، صدای زوزه‌ی گرگ‌ها بلندتر از هر زمانی بود و هوای سردِ کشنده، غربت عمیقی در وجودم لنداخته بودند. به یاد مینروای بزرگ افتادم که در مورد زندگی و آزادی برایم می‌گفت. همه چیز دست به دست هم داده بود تا این سوال را از خودم بپرسم:

آیا چیزی والاتر از آزادی وجود دارد؟

آیا چیزی مهم‌تر از زندگی وجود دارد؟

ساعتها تا سپیده‌ی صبح به این مسئله فکر کردم و دیدم نتیجه‌ای جز این نمی‌توانم بگیرم که آزادی خودِ زندگیست. با خودم گفتم اگر چیزی والاتر از آزادی وجود ندارد، چیزی از زندگی هم والاتر نیست. پس همه چیز باید در خدمت زندگی باشد. هدف فقط زندگی است و هر چیز دیگری باید ابزاری برای زندگی باشد. حتی دین، باورها، علم و هرچیز دیگری باید کاری کنند که رنجی کم کنند و لذتی را بیشتر. آنقدر عمیقا در این افکار بودم که تا به خودم آمدم دیدم که کرم‌های شب تاب رفته اند و به جایشان آفتاب عهده دار روشنایی بخشی شده است.

صدای میمون‌ها به گوشم خورد. باور نکردنی بود چون آنها در مناطق مرزی در جنوب جنگل زندگی می‌کردند. سرم را از لانه بیرون کردم و دیدم گله‌ای از میمون‌ها به سمت معبد و آرامگاه در حرکت هستند. اصلا باورم نمی‌شد که در این وضعیت

اسفبار سروکله‌ی اینها پیدا شود. نمی‌دانستم از گرسنگی به اینجا مهاجرت کرده بودند یا مهمانان روز مراسم بودند.

تا ظهر که مراسم شروع می‌شد وقت زیادی مانده بود. خواب چشمانم را ربوده بود و اجازه نمی‌داد بیشتر از این به مسائل فکر کنم. باید استراحت می‌کردم تا ظهر میان این سیل جمعیت بتوانم نشانی از لاوی پیدا کنم.

بعد از چند ساعت خواب، با صدای بوق و کرنا از خواب بیدار شدم. میدان در جلوی لانه ام منتظر بیدار شدنم بود تا همراه با هم به سمت مراسم برویم. از لانه بیرون رفتم و غوغا و شلوغی جمعیت تنم را لرزاند. حیواناتی که سالها زجر کشیده بودند همه برای مراسم آمده بودند. حالا اینکه به امید تغییر و خبرهای خوب آمده بودند یا به اجبار، هنوز نمی‌دانستم.

به همراه میدان به سمت آرامگاه و معبد رفتیم. همه‌ی حیوانات به صف شده بودند و در جلوی هر صف یک الاغ بود که تابلویی در دست داشت که شعار «راه موسیلن راه خوشبختی است» روی آن نوشته شده بود. در پشت هر الاغ حیوانات دیگر ایستاده بودند. هیچ کس نمی‌دانست چه می‌گویند و معلوم نبود برای اعتراض آمده بودند یا واقعا برای مراسم موسیلن. میدان در سمت راست معبد روی دیوار نشسته بود و برای پیدا کردن لاوی در بین جمعیت سرش را مدام می‌چرخاند. من هم از روی شاخه‌ی درختی که در حیاط معبد بود مدام جمعیت را برانداز می‌کردم.

روی زمین فرشی از برف یخ زده گسترده شده بود و حیوانات روی آن نشسته بودند. اگرچه آفتاب می‌تابید اما حریف این حجم از برف نمی‌شد. همه‌ی حیوانات منتظر حضور اعضای شورای جنگل بودند و چشمشان را به راه ورودی دوخته بودند که مخصوص ورود افراد عالی رتبه به صحن معبد و آرامگاه موسیلن بود.

مراسم را میمون‌ها با اجرای رقص و حرکات نمایشی و چند جفتک پرانی و خواندن اشعاری در رسای موسیلن شروع کردند. دقایقی بعد خام همراه با خلخال و موری

وارد شدند؛ گفتارها و روباه‌ها با دادن شعار و کف زدن به استقبال آنها رفتند. الاغ‌هایی که در اول صف‌ها ایستاده بودند با تقلید از آنها حیوانات دیگر را به تشویق و کف زدن و شعار دادن تحریک کردند. یک باره توده‌ی حیواناتی که مرگ در صورتشان معلوم بود، با دست‌های نحیف و خشک شروع به تشویق کردند.

خام برای سخنرانی به سمت جایگاه رفت؛ موری و خلخال هم به سمت جایگاه ویژه رفتند و روبروی جمعیت نشستند. خام سینه سپر کرد و سخنرانی را اینگونه شروع کرد:

— فرزندان ژوپر و ای پیروان راه حقیقی موسیلن. در سال‌هایی که گذشت ما سختی‌هایی کشیدیم ولی تونستیم با کمک شما که مایه‌ی عزت ما هستین، پیشرفت‌های بزرگی را رقم بزنیم. کاشتن بیش از ده هزار بذر برای احیای جنگل یکی از پیشرفت‌های ما بود تا سال‌های آینده در جنگل سرسبز زندگی کنیم. ما تونستیم با ایجاد مرزها و گذاشتن نگهبان‌های دلیر از ورود دشمن به وطن مون جلوگیری کنیم. دشمنی که لحظه شماری می‌کنه بازهم جنگل را مثل سال‌های قبل به آتش بکشه و ما رو بی‌خانمان کنه. ما هرچه داریم از صبر شما در برابر این سختی‌هاست و از زحمتی که سگ‌های وحشی، گوزن‌ها، عقاب‌ها و گفتارها در مرزهامون می‌کشن تا ما از شر دشمن در امان باشیم.

چهره‌ی حیوانات رنگ عوض کرد. انگار که آنها نمی‌دانستند آن سوی مرزها دشمنی وجود دارد. ترس در چشمان حیوانات دیده می‌شد؛ شعارها و پیچ‌پیچ‌ها تمام شد و همه میخ‌کوب به خام گوش می‌کردند. چنان غرق حرف‌های خام شده بودند که زمین یخ‌زده‌ی زیر پایشان را حس نمی‌کردند. دیگر پاهایشان از سرما نمی‌لرزید، چون شش‌دانه‌ی حواسشان جای دیگری بود. حقیقت هم همین است؛ وقتی ترس از چیزی درونمان رخنه می‌کند ما واقعیت‌های اطرافمان را فراموش می‌کنیم. در چنین موقعیتی به آنچه ممکن است به ما ضربه بزند فکر می‌کنیم و تمام قوای درونی که

می توانیم برای دفع ترس و شر از آن استفاده کنیم را خفه می کنیم. به همین دلیل در چنین شرایطی برای فرار به هر چیزی چنگ می زنیم. ترس زمینه ای فراهم می کند که دنبال چیزی بگردیم و به آن پناه ببریم؛ و البته خود را ناتوان از مبارزه تصور کنیم. خام ادامه داد:

— در این سالها ما نگذاشتیم بعضی اتفاقات تلخ رو شما بدونید؛ می خواستیم امنیت داشته باشیم و هیچ نگرانی نداشته باشیم. اما حقیقت اینه که ما برای دفاع از وطن مون تعدادی از سربازان مرزی رو از دست دادیم. اونها مدام به مرزها حمله می کردن اما ما تلاش کردیم از جون شما در مرزها دفاع کنیم. یکی دیگه از دست آوردها این بود که مدارس تاسیس کردیم تا بتونیم شما رو به آگاهی برسونیم. جامعه ی ما جامعه ی آگاهی شده و من به این وضعیت و دست آوردها می بالم.

سیم که در وسط جمعیت ایستاده بود شروع به عرعر کرد و همه ی حیوانات را برای تشویق تحریک کرد. سیم از جان و دل حمایت می کرد و خالصانه برای حیوانات دل می سوزاند. او واقعا آینده ی خوبی برای حیوانات می خواست.

سخنرانی خام تمام شد و موری به سمت جایگاه رفت و با صدای بلند گفت:

— فرزندان ژوپر همانطور که خام گفت ما دشمنی داریم که دشمن ژوپره. شما می دونید که این وطن براساس قوانین ژوپر اداره می شه و هر کسی با این قوانین و مردمش دشمن باشه دشمن خدای ماست. من این سالها صبر و تحمل شما رو در برابر سختی ها دیدم. شما شبانه روز برای این خاک زحمت کشیدین اما بدونید که همه چیز به دست تقدیر ژوپر هست. ژوپر همونطور که در سرنوشت ما قرار داد که جنگل بسوزه، برای ما این نعمت بزرگ رو خواست. به اطرافتون نگاه کنین و ببینین این برف خبر از چه چیزی می ده؟ این برف یعنی ما بهاری سرسبز درپیش داریم و این هدیه ی ژوپر برای ماست. همه ی اینها یک آزمون الهی هست که ما باید با موفقیت پشت سر بگذاریم. برف امسال نتیجه ی ایمان به ژوپر هست و دور شدن از

گناه. ما راه رفت و آمد حیوونای نر و ماده رو جدا کردیم تا حیوونی به گناه نیفته. همدارس رو برای ترویج دین زیاد کردیم تا از شیطان دور بشیم و به ژوپر نزدیک بشیم. این یعنی خوشبختی. این یعنی سعادت. هر حیوونی که طبق احکام ژوپر زندگی نکنه بدبخته و دشمن ماست. خام پدرِ مهربان همه‌ی ماست و در این سالها تلاش زیادی کرد که شما که فرزندانِ واقعیش هستین کمترین درد و رنج رو بکشید. سیم که سالها در مدارس دینی تحصیل می کرد با این جملات موری هیجان زده شد و انگار خودش را خوشبخت ترین حیوان دنیا می دانست. از چشمانش اشک شوق می ریخت و معلوم بود احساس می کند مومن ترین حیوان شده و ژوپر در او حلول کرده است. موری بارها سر کلاس به او و دیگر حیوانات گفته بود کسی که به تمام احکام ژوپر عمل کند، ژوپر در او حلول می کند و روح او الهی می شود. صدای عرعر سیم بلند شد و دوباره تمام حیوانات با او همراه شدند. همه شعار می دادند «جانم فدای پدر مهربان» و اشک شوق می ریختند. معلوم بود موری را نجات بخش خود می دانستند. برای آنها موری هم فرستاده‌ی ژوپر محسوب می شد که قرار است روحشان را به چنان مرتبه‌ای برساند که ژوپر در آن حلول کند. موری ادامه داد:

— طبق تحقیقات انجام شده و گزارش‌ها ما قوی ترین حیوونای جنگل هستیم. هیچ جنگلی توان مبارزه و تهدید ما رو نداره. ما در همه‌ی عرصه‌ها پیشرفت کردیم و به امید ژوپر روزی چنان قدرتمند می شیم که تمام حیوونای دیگه رو از ظلم و فلاکت نجات میدیم. همه‌ی این عزت و قدرت نتیجه‌ی دو چیزه یکی دعای شما در معبد و دوم هدایت‌های موسیلن و دعایی که در حق ما حیوونا داشت. موری سخنانش را بعد از دقایقی تمام کرد و همه‌ی الاغ‌ها که در اول صف‌ها ایستاده بودند با شعار «موسیلن برتره، هرکی بگه نه خره» مراسم را تمام کردند. بعد از مراسم برای تمام حیوانات علوفه و میوه‌های متنوع آماده شده بود. الاغ‌ها با سبدهایی از میوه

روی زمین نشستند و از حیوانات پذیرایی کردند. برای پرنده‌ها گندم و دانه‌هایی تهیه شده بود و بقیه حیوانات هم غذای مورد علاقه شان را گرفتند و هر حیوانی به سمتی رفت تا زندگی را ادامه بدهد.

به میدان نگاه کردم و دیدم همچنان چشم به جمعیت دوخته بود تا لاوی را بتواند پیدا کند. تلاش ما بیهوده بود و اثری از لاوی نلیدیم. همراه با میدان بر فراز جنگل پرواز کردیم تا رفت و آمد حیوانات را زیر نظر بگیریم تا شاید بتوانیم لاوی را در اطراف جنگل یا میان درختان ببینیم. ساعتها تلاش کردیم اما بدون هیچ نتیجه‌ای به سمت لانه‌ی میدان برگشتیم.

وارد لانه شدیم و پرهایمان را از برف تکاندیم. دانه‌های ریز برف می‌خواستند لایه‌ی نازک دیگری روی زمین بکشند و باد که روی زمین و از لابه‌لای شاخه‌های پر از برف می‌گذشت سرمای آن را برای ما می‌آورد. صدای هوهوی باد درون لانه می‌پیچید و ناامیدی از چهره‌ی میدان می‌بارید و بخاطر بی‌خبری از لاوی آه می‌کشید. میدان در کنج لانه خزید و با تکیه بر دیواره به بیرون و دلنه‌های برف نگاه می‌کرد. سکوتی طولانی در لانه میان ما حاکم بود. من هم نمی‌دانستم چه کنم؛ از یک طرف به لاوی فکر می‌کردم و از یک طرف به این معرکه‌ای که امروز گرفته بودند. میدان بعد از مدتی طولانی سکوت را شکست و گفت:

— مینروا نظرت درباره‌ی حرف‌های امروز خام و موری چیه؟

— در مورد کدوم؟ اینکه این اتفاقات سرنوشت و تقدیر مونه؟ یا در مورد دشمنی که اونور مرزه؟

— هردوش.

— به نظرم خام می‌خواد با دشمن سازی، نقص و ضعف هاشو پنهون کنه. سرنوشت هم برای همینه.

— به نظرت چیزی به نام سرنوشت وجود نداره؟

— اونقدری که من می فهمم سرنوشت حاصل خواست و تلاش همه ی حیوانات.
می دونی اگر به سرنوشت اعتقاد داشته باشی دیگه نمی تونی از آزادی حرف بزنی.
اگر همه چیز دست سرنوشت هست پس آزادی یعنی چی؟
— نمی دونم. دارم از تو می پرسم.

— ببین میدان. اغلب ما عمدا آزادی مون رو انکار می کنیم.

— چرا؟

— چون آزادی مسئولیت میاره و مسئولیت بار سنگینی داره. برای همین بیشتر مون
برای اینکه این مسئولیت سنگین رو به گردن نگیریم، حرف از سرنوشت می زنیم.
اصلا به نظر من مفهوم سرنوشت رو همین حیوانایی ساختن که حاضر نیستن از
آزادی شون برای تغییر جامعه استفاده کنن.

— بیراه نمی گی. ولی اینجوری باشه پس باید وجود خدارو منکر بشی. چون ژوپر
تمام دنیارو اداره می کنه.

— ببین من کاری به وجود ژوپر ندارم. اتفاقا به عقل مطلق ایمان دارم که هست و به
حیوانی که به هر دینی باور داره احترام میذارم. اما با هر دینی که حیوانا رو برده ی
خودش کنه مخالفم. هر دینی که آزادی رو از ما بگیره من بهش باور ندارم.

— اینجوری باشه پس ما همیشه بین آزادی و دین باید یکی رو انتخاب کنیم. درسته؟
— از نظر من آزادی خودش یک دینه. هرچیزی که آزادی رو از ما بگیره باید آتیشش
زد.

— خب اینجوری باشه که خام و موری و خلخال هم آزادن. همه ی این کاراشون رو
دارن آزادانه انجام میدن.

— آره اما اگر یادت باشه قبلا گفتم هیچ چیزی مهمتر از آزادی و زندگی نیست. آزادی
باید زندگی مون رو بهتر کنه. آزادی که کمترین رنج و بیشتری لذت رو ببری و
کمترین رنج و بیشترین لذت رو برای بقیه فراهم کنی.

— جالبه. این خودش میشه یک دین.

— گفتم آزادی واقعی خودش یک دینه.

— خب مسئله ی دشمن چی میشه؟ چرا دشمن هراسی دارن می کنن؟

— چون ترس به وجود بیارن. با ترس تو می تونی هم نون رو بگیری و هم آزادی رو! تو برای اینکه هویت کسی رو بگیری این دوتا کار رو بکنی کافیه. اول نونش رو بگیر و بعد آزادیش رو. البته آزادیش رو که بگیری نونش هم گرفته میشه چون همیشه برده ی تو میشه و می تونی به خودت وابستش کنی اینجوری رنگ و بوی تو رو می گیره و تو بهش هویت میدی.

— با این حساب باید بگیم حیونا باید آزادی داشته باشن که هویت خودشون رو بسازن.

— دقیقا. هر حیوونی هویت نداشته باشه می تونی مثل عروسک ازش استفاده کنی. خام و موری با این حرفا آزادی حیونا رو می گیرن و همه چیز رو گردن سرنوشت میندازن.

میدن یک باره هرچه خورده بود را بالا آورد و انگار فشار عصبی زیادی را داشت تحمل می کرد. سریع از جا بلند شد و جلوی لانه رفت و هرچه خورده بود را بالا آورد و بیرون ریخت. بدنش در اوج سرما گرم شده بود و تب داشت. تا صبح به خودش پیچید و هنگامه ی سپیده دم به خواب رفت.

یک ماه گذشت و در این یک ماه حیوانات با مکافات بسیار برای خودشان غذا تهیه می کردند. ما هرچه در توان داشتیم تلاش کردیم اما از آنجایی که زمستان بود علف زیادی برای حیوانات وجود نداشت. اکثر حیوانات شاخه های خشک را می خوردند چرا که موری گفته بود برگ هایی که ما از غرب جنگل می آوریم حرام است. او بارها گفته بود ما باید خود اکتفا باشیم و چیزی از غربی ها نخوریم. حیوانات هم برای اینکه به گناه نیفتند و برای فرار از بلعیده شدن از زمین، گرسنگی می کشیدند. تابلوی چوبی

در اول مسیری که علامت گذاری شده بود قرار داده بودند که روی آن نوشته شده بود «راه سعادت» و روی تمام درختانی که در این مسیر بودند دارکوب‌ها عکس خام را کشیده بودند و زیر آن نوشته بودند «پدر مهربان».

همراه با میدان در این یک ماه با پرندگانی که به آنها اعتماد داشتیم در مورد اصلاحات و تجمع و اعتراضات صحبت کردیم. اکثر پرندگان به این انجمن و اعتراضات پیوستند و قرار شد گاهی اوقات با پرواز بر فراز جنگل شعارهایی بدهیم و حیوانات را برای این اعتراضات آماده و تحریک کنیم.

یک روز سرد که از آخرین روزهای زمستان بود تعدادی از پرندگان پرواز کردند و شعارهایی برای تحریک حیوانات می‌دادند و همه را به تجمع در مقابل مجلس شورای جنگل و گفتگو با شورا دعوت می‌کردند. گفتارها از این حرکت که غیرقابل درک بود، جا خوردند و عصبی شده بودند. خبر به شورای جنگل رسید و خام برای آرام کردن حیوانات دستور داد تعدادی از روباه‌ها برای جمع کردن نظرات و انتقادات به میان حیوانات بروند. همه‌ی نظرات جمع شد و قرار شد در جلسه‌ی شورا این مسائل مطرح شود. عصر آن روز دارکوب برای انتشار خبر روبروی تابلو ایستاد و نوشت در مدت یک ماه به همه‌ی این خواسته‌ها رسیدگی می‌شود.

حیواناتی که در این سالها هویتی نداشتند و اصلاً احساس نمی‌کردند در این جهان حضور دارند کمی به خودشان آمدند. دیدند که شورا آنها را مهم تلقی می‌کند و به آنها بها می‌دهد. در عین حال بعضی حیوانات هم سکوت کرده بودند و بیشتر پیرو تصمیمات شورای جنگل بودند.

سه روز گذشت و باز دیدیم صدای دارکوب می‌آید. سریع به سمت تابلوی خبری رفتم و دیدم نوشته است که بیماری خطرناکی در جنگل در حال شیوع است. همه‌ی حیوانات به محض خواندن خبر از هم فرار می‌کردند که مبدا بیماری را از هم نگیرند. اوضاع وحشتناکی بود و انگار هر حیوانی الهی مرگ شده بود و می‌خواست دیگری

را از دنیا حذف کند. به همه‌ی حیوانات دستورالعمل صادر شد که همه باید با فاصله‌ی پنج متری از هم عبور کنند و تا می‌توانند از هم دور بمانند. آنقدر اوضاع آشفته بود که هر روز قوانین جدیدی وضع می‌شد. روز بعد دیدیم که شورا دستور داده بود قوانین جدید را دارکوب‌ها اعلام کنند. دارکوب با نیروی زیاد به تابلو می‌کوبید تا دلهره‌ی بیشتری در دل حیوانات ایجاد کند. از آنجایی که همه‌ی حیوانات می‌ترسیدند نزدیک تابلو کنار هم جمع شوند، میمون‌ها روی شاخه‌ها قوانین را با صدای بلند می‌خواندند تا به گوش میمون‌ها و حیوانات دیگر برسد. قوانین گوش به گوش پخش شد:

«مرگ در کمین همه‌ی شماس‌هاست. به همین دلیل هیچ حیوانی حق ندارد به حیوان دیگری نزدیک شود مگر تا فاصله‌ی پنج متری. برای کنترل بیماری حیوانات باید دسته بندی شوند. اسب‌ها با اسب‌ها، الاغ‌ها با الاغ‌ها و دیگر حیوانات فقط با خانواده‌ی خودشان می‌توانند فقط پنج دقیقه دیدار کنند. الاغ‌ها حق ندارند با اسب‌ها و اسب‌ها با خوک‌ها دیدار کنند. ممکن است این بیماری از یک دسته از حیوانات به دسته‌ی دیگر منتقل شود پس بهتر است باهم ملاقات نکنید.

نگران نباشید چرا که ژوپر به ما کمک می‌کند از این بحران عبور کنیم.»

در همین حال دیدیم که الاغ‌ها با فاصله از هم حرکت می‌کنند و شاخه‌ها و تنه‌ی درختان را حمل می‌کنند و در مسیری که قبلاً کشیده بودند می‌انداختند. تعدادی از گفتارها همراه با خوک‌ها و دیگر حیواناتی که از قبل انتخاب شده بودند شروع به ساختن دیوارهای بلندی کردند و روی دیوارها را می‌پوشاندند. در طی یک روز تمام این مسیر را دیوار بلند کشیدند و روی آن را با شاخ و برگ پوشاندند. همه‌ی حیوانات از دید ما که پرند بودیم پنهان شدند و همه در راهروهای مسقف و طولانی رفت و آمد می‌کردند و به صورت منظم بعضی حیوانات برای یافتن علوفه و غذای حیوانات به صورت زمانبندی شده بیرون می‌آمدند.

سیم که صدای بلندی داشت در جلوی این راهرو بزرگ فریاد زد: نگران نباشید. مهمون‌های ما که از جنوب اومدن پزشک‌های باتجربه‌ای هستن. میمون‌ها تشخیص دادن که این بیماری رو خودشون نمی‌گیرن و تصمیم دارن هر حیوونی رو بدون هزینه درمان کنن.

میمون پیری که ناک صدایش می‌کردند مدیریت انجمن پزشکان را به عهده گرفته بود و به خام پیشنهاد داده بود حیوانات را قرنطینه کنند. راهروی طویل و مسقف با عرض بیست متر خبر از محلی برای جمع کردن همه‌ی حیوانات می‌داد. سردر مرکز نوشته شده بود «سازمان امنیت جان حیوانات».

ارتباط ما با حیوانات قطع شده بود و حیران مانده بودیم که چه کنیم. اطراف دیوارهای سازمان امنیت را پر از حیوانات درنده کرده بودند تا حیوانی از سازمان امنیت بیرون نیاید. البته از آنجایی که پرنده‌ها اعتراض را شروع کرده بودند دیگر هیچ خوشبینی نسبت به ما نداشتند و مطمئن بودم روز به روز کینه‌ی شان نسبت به ما بیشتر خواهد شد.

از روی شاخه داشتم آنچه رخ می‌داد را نگاه می‌کردم و در فکر چاره بودم که میدان یک باره کنارم فرود آمد و از فکر بیرون پریدم. او هم مثل من حیران مانده بود که چه باید کرد. آخرین روزهای زمستان بود و امید داشتیم با آمدن بهار بتوانیم به اهدافمان برسیم. ما باید صبر می‌کردیم تا بهار برسد و حیوانات با خوردن غذا نیرو بگیرند و بتوانند با تمام قوا اعتراضات را پیش ببرند. اما آن چیزی که فکر می‌کردیم نقش بر آب شد. انگار قرار نبود بهاری از راه برسد و همیشه مثل یک امید در گوشه‌ی ذهن‌مان جا خوش کرده بود تا یک روزی برسد...

میدن از من خواست تا به گوشه‌ای برویم و دور از چشم حیوانات دیگر با هم گفتگو کنیم تا شاید راه‌حلی پیدا کنیم. بر فراز جنگلی که بوی مرگ همه جای آن را گرفته بود پرواز کردیم. صدای هیچ حیوانی به گوش نمی‌رسید و انگار زمین همه را بلعیده

بود. گاهی خودم هم دچار این احساس می‌شدم و با خودم می‌گفتم ما جزای کدام گناهمان را داریم می‌دهیم. گاهی از اعماق وجودم بر زمین و زمان نفرین می‌کردم و گله داشتم از همان چیزی که می‌گفتم واقعی نیست. از سرنوشت از تقدیر!

می‌دانستم سرنوشت همان چیزی است که ما انتخاب می‌کنیم. اما هرازگاهی این موقعیت‌ها افکارم را به هم می‌ریخت و به همه چیز ناسزا می‌گفتم. چرا آنچه که ما می‌خواهیم نمی‌شود؟! چرا اینهمه برنامه ریخته بودیم و نقش بر آب شد؟! چرا همان آزادی که فکر می‌کنیم داریم، بعضی وقت‌ها شکست می‌خورد؟! کاش قدرت تقدیر دست من بود و قواعد بازی دنیا را عوض می‌کردم.

در حال دور شدن از مرکز جنگل بودیم و غرق در این افکار که دیدم صدای پرندگان سکوت حاکم بر جنگل را شکست. میدان سریع تغییر مسیر داد و من هم پشت سرش به راه افتادم. وقتی رسیدیم دیدیم پرنده‌هایی که بر فراز جنگل پرواز می‌کردند همه روی زمین افتاده و بدنشان تکه تکه شده بود. برف‌های روی زمین سرخ شده بود و همه جا را بوی خون گرفته بود. ترس از مرگ بر اثر بیماری از یک سو و بوی خون این پرندگان از سوی دیگر جنگل را به عزاخانه تبدیل کرده بود.

آنچه می‌دیدیم حدود صد پرنده بود که روی برف‌های یخ زده بال بال می‌زدند و رنگ سفید برف را به سرخ تغییر می‌دادند. حیران مانده بودیم و نمی‌دانستیم چطور این اتفاق افتاده است. غناری‌هایی که روزهای قبل با صدایشان و کمک هایشان مرهمی بر زخم‌های حیوانات بودند و رنگ عشق بر جنگل می‌پاشیدند حالا خونشان، رنگ مرگ بر همه جا پاشیده بود. گفتارها بدون هیچ سر و صدایی اجساد را جمع می‌کردند.

نمی‌توانستیم بیشتر از این بمانیم و جزئیات اتفاق را بررسی کنیم به همین دلیل مسیر را برگشتیم تا طعمه‌ی آنها نشویم. میدان سرعتش را زیاد کرد تا از منطقه فاصله بگیریم و به جای امنی برسیم. انگار دیگر قرار نبود آنجا لانه کنیم و در آینده‌ی جنگل سهمی داشته باشیم.

به سمت شمال جنگل حرکت کردیم؛ همان مسیری را می‌رفتیم که سالها پیش برای دیدن مینروای بزرگ طی کرده بودم اما نیازی نبود خیلی دور شویم. چند ساعتی رفتیم و به جای امنی رسیدیم و همراه با میدن لانه‌ای متروکه را برای ملندن آماده کردیم.

روز بعد به تنهایی به سمت مرکز جنگل رفتم و در لانه‌ی میدن به وقایع نگاه می‌کردم. نگهبانها اطراف سازمان امنیت جان حیوانات داشتند پرسه می‌زدند. اتفاق جدیدی که افتاده بود این بود که هر چند متر یک پنجره گذاشته بودند که حیوانات داخل سازمان می‌توانستند چند دقیقه بیرون را نگاه کنند. چندین درخت کاج از ریشه درآورده بودند و پشت هر پنجره گذاشته بودند. زیر هر درخت کاج یک میمون نشسته بود و برای حیوانات داخل توصیه‌های پزشکی را می‌گفت و در عین حال شکلک در می‌آورد و آنها را می‌خنداند و اخبار بیرون را هم به آنها می‌گفت. نقش دارکوب‌ها تمام شده بود چون دیگر حیوانی بیرون سازمان نبود. پرنده‌ها هم بعد از ماجرای قتل دسته جمعی تعدادی از دوستانشان به جای دیگری مهاجرت کرده بودند. همه‌جا سوت و کور بود و فضای جنگل احساس دل‌تنگی عمیقی به من می‌داد. تنها اعضای اصلی شورا در بیرون از سازمان بودند که آنها هم در ساختمان شورا و یا قصرشان مانده بودند تا مبدا بیماری به آنها سرایت کند. لحظه‌ی کوتاهی سیم را پشت یکی از پنجره‌ها دیدم که ذکر ژوپر را بر لب می‌خواند و طلب شفای حیوانات را می‌کرد. مثل همیشه همه چیز را از خدا می‌خواست. احتمال می‌دادم الان هم در آنجا خالصانه برای رضای ژوپر در حال کمک به بیماران است.

همینطور که داشتم به این واقعیت‌ها فکر می‌کردم و نظاره گر رخدادها بودم، یکی از نگهبانهای قصر با سرعت و هراسان به سمت قرنطینه‌ی حیوانات می‌دوید و ناک را صدا می‌زد. از دویدن و نفس نفس زدن‌هایش معلوم بود اتفاق ناگوارای برای یکی از

اعضای شورا رخ داده است. سگ وحشی جلوی در ورودی یکی از راهروهای سازمان ایستاده بود و مدام فریاد می‌زد «ناک کجاست؟»

بعضی حیوانات از پنجره بیرون را نگاه می‌کردند تا از ماجرا چیزی دستگیرشان شود؛ اما از همه چیز بی‌خبر ماندند. ناک همراه سگ وحشی به سمت قصر رفتند و معلوم نشد چه اتفاقی افتاده است. حیوانات دیگر هم بی‌خبر بودند؛ بیچاره‌ها همه زیر یک سقف جمع شده بودند اما در عین در جمع بودن، همه تنها بودند. آنها به هم نزدیک بودند اما در عین نزدیکی از هم فرسنگ‌ها فاصله داشتند. وقتی از مسائل مهم بی‌خبری و با جهان بیگانه شده باشی، وقتی از حقیقت جدا شده باشی، یعنی تنهایی؛ حتی اگر اطرافت شلوغ باشد. تنهایی یعنی بیگانگی با جهان!

حیوانات بیچاره در زیر همان سقف بخاطر بیماری جرات نزدیک شدن به همدیگر را نداشتند. با اینکه روزهای دیگر در جنگل متفرقه زندگی می‌کردند و امروز نزدیک هم بودند و ساعتها را باهم می‌گذرانند؛ دیوار تنهایی بینشان بلند شده بود. از اینجا می‌توان فهمید در زندگی متفرق بودن و دور بودن، تنها معنی تنهایی نیست بلکه گاهی جسم‌ها نزدیک است اما روح‌ها از هم دور. مرگ ارواح را از هم دور کرده بود و رو در روی‌شان فریاد می‌زد که شما قرار است تنها بمیرید. بعضی از آنها آنقدر از مرگ ترسیده بودند که اگر بیرون از سازها خبر مهمی هم می‌بود، توجهی به آن نمی‌کردند. مرگ چشم در چشم آنها فریاد می‌زد که باید آماده‌ی رفتن باشید. این حدس و گمان من بود از آنچه در زیر سقف‌ها می‌گذشت.

میمون‌های خبرنگار برای ارائه‌ی اخبار جدید پشت پنجره‌ها نشستند و شروع به گفتن اخبار کردند و در لابلای اخبار سعی می‌کردند حیوانات را بخندانند. یکی از خلاقیت‌های میمون‌ها این بود که به زور حیوانات را می‌خنداندند و هر حیوانی که بلندتر می‌خندید به او یک وعده غذا و یک برگ متبرک شده به حرم موسیلن

می دادند. احتمال این را هم می دادم که سیم درون قرنطینه به حیوانات می گوید که این برگ های متبرک شده برای درمان بیماری موثر است.

خیره به میمون ها و پنجره هایی بودم که حیوانات یک به یک جلوی آن می آمدند، که ناگهان ناک را دیدم که به سمت قرنطینه برگشت و سیم را صدا زد. ناک جلوی در ورودی با سیم دقیقی حرف زد و به سمت قصر برگشت. هوا تاریک شد و دیدم سیم همراه با دو آهو بیرون آمد. از اندام آهوها معلوم بود جوان هستند و از لباس سیاهی که روی خود انداخته بودند ماده بودنشان مشخص بود.

سیم در جلو حرکت می کرد و دو آهو پشت سرش، و در حین راه رفتن به بالا و پایین می پریدند. یکی از آهوها وقتی از خوشحالی بالا پرید، خال های سیاه بزرگ روی کمرش و خط سیاهی که تا روی گردنش کشیده شده بود دیده می شد. بیچاره ها خیلی وقت بود پا روی زمین نگذاشته بودند و نفس در هوای باز نکشیده بودند. گویی سالها در زندان انفرادی بودند. سرخوش به سمت قصر رفتند و از درب اصلی وارد شدند. سیم موقع برگشتن جلوی در قصر از یکی از نگهبان ها که گاب بود ناله ای گرفت و همانطور که می رفت می خولند. رنگ پریده بود و هراس و نگرانی را از چشمش می خواندم.

چشمم را به سمت قصر دوختم تا از ماجرا چیزی دستگیرم شود اما وقتی حیوانات بیچاره را وارد ساختمان قصر کردند دیگر هیچ چیزی دیده نمی شد. به آرامی از لانه بیرون آمدم و از این شاخه به آن شاخه پریدم تا نگهبانان متوجه حرکات من نشوند. روی درختی که روبروی قصر بود رسیدم اما هرچه نگاه کردم متوجه چیزی نشدم. جلوی قصر چند گفتار ایستاده بودند و هیچ کس وارد یا خارج نمی شد به جز گاب که جلوی در دو آهو را از سیم تحویل گرفت و داخل برد.

ترجیح دادم به سمت میدان بروم و مسئله را به او بگویم. مسیر را به آرامی از لای شاخ و برگ ها برگشتم. هیچ حیوانی دیده نمی شد و همه در قرنطینه بودند و جز

نگهبانها حیوان دیگری در جنگل نبود. وقتی کمی از دید نگهبانها دور شدم به آسمان پریدم تا زودتر به میدان برسم.

نیمه‌های شب شده بود که دیدم میدان در جلوی لانه انتظارم را می‌کشد. بیچاره از سرما یخ زده بود و توان تکان خوردن روی شاخه را نداشت؛ از بس انتظارم را کشیده بود. به محض اینکه چشمم به من افتاد از شوق بالهایش را نصفه و نیمه تکان داد.

تا رسیدم به داخل لانه رفتیم و تمام ماجرا را برایش تعریف کردم. از شنیدن انتقال دادن دو آهو به قصر حیرت زده شد و از اعماق وجودش آه کشید و برای تحلیل این اتفاق بحث بین ما بالا گرفت. بعد از یک ساعت گفتگو به نتیجه‌ای نرسیدیم و بخاطر سوالها و افکار بی‌جوابی که داشتیم هر دو زانوی غم بغل گرفتیم و نمی‌دانستیم چه کنیم. هر دو از لانه به ستاره‌های آسمان نگاه می‌کردیم که به سمت زمین سوسو می‌زدند. غم بزرگی وجودمان را گرفته بود که حاصل آزادی ما بود. اگر با آن پرنده‌ها می‌مردیم و یا داخل قرنطینه بودیم چنین دردی را تجربه نمی‌کردیم. هر چه آزادی بیشتر باشد رنج بیشتر می‌شود چرا که آزادی ما را از بی‌تفاوت بودن دور می‌کند. هرچه آزادتر باشی مسئولیت تو بیشتر می‌شود. مسئول نسبت به وقایع، مسئول نسبت به آینده و مسئول نسبت به دیگر موجودات.

اشک از چشمان هردویمان جاری شد و تا سپیده‌ی صبح می‌گریستیم. دردها سوار بر اشک‌ها می‌شدند و از گوشه‌ی چشم و از شیب و گودال صورتمان سرازیر می‌شدند. دلم مالا مال از خون بود؛ خونی که از دل آزادی می‌جوشید.

تا غروب آفتاب منتظر ماندیم تا شرایط برای رفتن به اطراف قصر مهیا می‌شد. میدان به خواب عمیقی فرو رفته بود و در خواب حرف می‌زد. جمله‌ی «تو بی‌گناه نیستی و باید مجازات بشی» را هدام تکرار می‌کرد و در همین حال بدنش تکان می‌خورد و بال‌هایش را باز و بسته می‌کرد که یک باره از خواب پرید. چهره‌اش هراسان بود و نفس نفس می‌زد؛ چشم‌هایش داشت از کاسه بیرون می‌آمد و خیره به من نگاه می‌کرد.

انگار فکر می‌کرد از جهان دیگری وارد این جهان شده و همه چیز برایش ناشناخته است. از لانه بیرون رفت و به آسمان و درختان و زمین پر از برف نگاه می‌کرد و باز با خودش می‌گفت «همینجا بود؛ همینجا بود».

صبرم تمام شد و به میدان گفتم:

— چی شده چرا اینقدر نگرانی؟

— توی دادگاه بودیم و تو قاضی بودی و من هم داشتم از سیم سوال می‌کردم.

— دادگاه چی؟ کجا؟

— چیزی یادم نیاد فقط همین یادمه که سیم توی دادگاه بود و هرچی بهش می‌گفتم

گناه‌کاره قبول نمی‌کرد و دلیل می‌آورد و نمی‌تونستیم قانعش کنیم.

— عجیبه. ولی خب این فقط یک خواب بوده.

— راستی لاوی رو هم دیدم که تو دادگاه کنارم نشسته بود و قاضی محاکمه بود. ولی

هرچی فکر می‌کنم چیز دیگه‌ای یادم نمیاد.

— ولش کن مهم نیست. یک خواب بیشتر نبوده و باید الان سریع سمت قصر بریم.

میدن روی شاخه‌ی خشک و سرد میخکوب شده بود و خیره به جنگل نگاه می‌کرد.

دقایقی بدون اینکه جُم بخورد عمیقاً در فکر ماند و یک باره گفت:

— مینروا خواب نبود.

بدون اینکه حرف دیگری بزند از روی شاخه به سمت آسمان پرید و من هم پشت

سرش پرواز کردم و به سمت قصر رفتیم. میدان در طول مسیر هیچ حرفی نزد و انگار

هنوز غرق در خوابی بود که دیده بود. ساعتی گذشت که به مقصد رسیدیم. هوا

تاریک بود و یخ بندان شروع شده بود اما نگهبانها در اطراف قصر و سازمان امنیت

در حال کشیک بودند. روی شاخه‌ی درختی نشستیم و به آرامی از لای شاخ و برگ‌ها

رو به جلو رفتیم تا به درختی که روبه‌روی قصر بود رسیدیم. منتظر بودیم ببینیم چه

اتفاقی می‌افتد.

لرزش پاهای گفتارها و روباه‌ها از این فاصله مشخص بود و انگار حاضر نبودند علی رغم سردی هوا دقیقه‌ای چشم از نگهبانی بردارند. میدان به قصر و من به سمت محل قرنطینه چشم دوخته بودم. لحظاتی گذشت و باز دوباره گاب، سروکله‌اش پیدا شد. گاب نامه‌ای در دست داشت و به آرامی به سمت در ورودی سازمان رفت. سیم از در خارج شد و انگار می‌دانست در این موقع گفتار سراغش می‌آید. سیم نامه را گرفت و به داخل قرنطینه رفت و بعد از دقایقی با دو ایمپالای جوان بیرون آمد و همراه با گاب به سمت قصر رفتند. ایمپالاها هم مثل دو آهوی شب گذشته از اینکه بیرون آمده بودند خوشحال بودند. سیم تا جلوی در قصر آنها را همراهی کرد و بعد به سمت قرنطینه برگشت.

میدن همینطور که به سیم خیره شده بود یک باره از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگری پرید تا بتواند داخل قصر را ببیند. اما او هم مثل من چیزی دستگیرش نشد. میدن روی شاخه میخکوب شده بود و چشمش را به در قصر دوخته بود تا سرنخی پیدا کند. از او جدا شدم و برای اینکه اطلاعات بیشتری کسب کنم به سمت درختی که نزدیک محل قرنطینه بود رفتم. به آرامی از شاخه‌ها عبور کردم و خودم را نزدیک یکی از پنجره‌هایی رساندم که درخت کاج روبروی آن گذاشته بودند. داخل قرنطینه تاریک بود و معلوم بود که حیوانات در خواب عمیقی رفته بودند. گفتارهای اطراف خمیازه می‌کشیدند و بخار از دهانشان بیرون می‌زد.

ترجیح دادم اندکی صبر کنم تا شاید خوابشان بگیرد. گفتاری که نزدیک پنجره بود خوابش گرفت و چشم روی چشم گذاشت. بهترین فرصت برای این بود که خودم را به پشت پنجره برسانم. به آرامی روی زمین قدم برداشتم و به محض نزدیک شدن پشت پنجره صدای سیم را شنیدم که داشت دعا می‌خواند. باد و صدای شاخ و برگ درختان اجازه نمی‌داد به وضوح بفهمم چه می‌گوید؛ فقط از روی لحن صدا متوجه

شدم دارد دعا می‌کند. چند دقیقه ایستادم و تنها جمله‌ای که شنیدم این بود که می‌گفت «ژوپر بزرگ خام را از شر بیماری نجات بده».

باد شدیدتر شد و شاخ و برگ‌ها با شدت بیشتری به هم می‌خوردند. برف از روی شاخه‌ها روی زمین می‌ریخت و سروصدا را بیشتر می‌کرد و ممکن بود گفتار از خواب بیدار شود. سریع به بالای پشت بام رفتم و از آنجا از روزنه‌ی کوچکی به داخل قرنطینه نگاه می‌کردم. تنها چیزی که دیده می‌شد حصار و دیوارهایی بود که بین حیوانات کشیده بودند. هر نوع حیوان در یک چهاردیواری با هم‌نوعانش زندگی می‌کرد و خط سفیدی روی زمین بین آنها کشیده شده بود که آنها را به دو دسته تقسیم می‌کرد. عجیب بود که نشانی از بیماری نمی‌دیدم. رنگ و روی حیوانات خبر از بیماری و مرگ نمی‌داد. برای اینکه مطمئن بشوم جایم را عوض کردم و به سمت دیگری رفتم تا شاید روزنه‌ی دیگری پیدا کنم و داخل را ببینم. برف‌ها را کنار می‌زدم و سقف را بررسی می‌کردم. با پنجه ام چند متر از سقف را از برف پاک کردم و بالاخره یک روزنه پیدا کردم. آنچه می‌دیدم این بود که محل اسب‌ها و غزال‌ها کنار هم بود و تعداد غزال‌ها بسیار کم. جای اسب‌ها تنگ و تاریک بود و همه چسبیده به هم نشسته بودند. بدن یکی از آنها برایم خیلی آشنا بود و احساس کردم لاوی آنجاست اما هرچه تلاش کردم سرش را ببینم نتوانستم. با دقت بدنش را نگاه کردم اما تا دیدم خیلی لاغرتر از لاوی است امیدم را از دست دادم.

صدای گفتار به گوشم رسید. انگار با صدای شاخ و برگ‌ها و باد بیدار شده بود. به آرامی به پشت قرنطینه رفتم تا از آنجا خودم را به یکی از درختان برسانم اما اطراف پر شده بود از نگهبان‌هایی که دندان و آرواره‌هایشان لرزه بر تنم می‌انداختند. یک باره صدایی از سمت درختی که میدان روی آن نشسته بود آمد. با نگرانی برگشتم و فقط نگاه می‌کردم؛ جرات تکان خوردن نداشتم. دیدم که تعدادی از گفتارها به سرعت به سمت همان درخت رفتند و موقعیت خوبی پیش آمده بود که از این مهلکه خودم را

نجات بدهم. سریع از پشت قرنطینه به روی درختی پریدم و منتظر ماندم که آب از آسیاب بیفتد. دقایقی گذشت و نگهبانها برگشتند.

شتابان خودم را به درختی در نزدیکی میدان رساندم اما دیدم نشانی از او نیست. احتمال می‌دادم که از دور دیده بود که گیر افتاده‌ام و برای فرار من از این مهلکه حواس نگهبانها را پرت کرده است. همانجا منتظر ماندم که دقایقی بعد سروکله‌اش پیدا شد. به محض اینکه همدیگر را دیدیم هراسان گفت:
_ باید سریع برگردیم.

انگار خبر مهمی داشت و باید سریع به جای امنی می‌رسیدیم. پشت سرش حرکت کردم و سریع از نزدیکی قصر دور شدیم. در جایی که احساس امنیت می‌کردیم روی درختی نشستیم که به دلیل تکان خوردن شاخه‌ها مقداری از برف روی زمین ریخت. سریعاً اطراف را چک کردیم که حیوانی متوجه حضورمان نباشد. همه چیز آرام به نظر می‌رسید و خطری احساس نکردیم. میدان رو به من گفت:
_ چی دیدی؟ سریع بگو که من خیلی حرف دارم.
_ اول تو بگو انگار تو چیزای مهمتری دیدی.

_ پشت قصر بوی خون می‌آمد. دنبال بوی خون رفتم و دیدم پوست دو تا آهو رو انداختن پشت قصر روش هم خاک ریخته بودن. فکر کنم همون دو تا آهویی بودن که دیشب گفתי سیم از سازمان امنیت آورده بیرون.
از شنیدن این خبر تنم به لرزه افتاد و به میدان گفتم:
_ خب دیگه چی دیدی؟

_ چند دقیقه از روی شاخه فقط حیاط قصر رو نگاه می‌کردم. انگار نگهبانهای قصر از اتفاقات داخل قصر خبری ندارند چون خیلی عادی رفتار می‌کردن اما رفتارهای گاب که حیوانارو از سیم تحویل می‌گرفت خیلی مشکوک بود. یک بار موری از در

قصر بیرون اومد و باهم قدم زدن و باز برگشت داخل. بعد از چند دقیقه ناک اومد بیرون و با گاب حرف زد. انگار داخل قصر خبراییه.

— متوجه چیز دیگه‌ای نشدی؟

— مسئله‌ی دیگه این هست که داخل قصر کاملاً تاریکه. همه‌ی کرم‌های شب تاب از اونجا رفته بودن. تمام قصر تاریک بود و انگار همه‌ی اتفاقات داخل قصر تو تاریکی داره میفته. نمی‌فهمم جریان چیه.

— عجیبه. هرچی هست ناک می‌دونه. اون الان دیگه پزشک خام شده.

— راستی من احتمال میدم خلخال هم همونجاست. به نظرم خام و خلخال هردوتا شون داخل قصر هستن. چون اصلاً بیرون دیده نمیشه. موری رو هم خودم دیدم از قصر اومد بیرون. هر سه تاشون همونجاستن. مطمئنم.

— بعید نیست. اما مسئله این هست که چی شده که دارن حیوونارو می‌برن اونجا و پوست شون میندازن بیرون قصر؟

— مینروا حواست کجاست؟ خب معلومه بخاطر بیماریه. احتمال میدم از گوشت حیوونا دارن برای درمان بیماری استفاده می‌کنن.

— میدن متوجه‌ام چی میگی اما اگر مسئله بیماری هست چرا هر سه تاشون یک جا هستن؟

— راست میگی! به این فکر نکرده بودم.

— اونجا یک اتفاقی افتاده و احتمال زیاد خلخال و خام هم مریض شدن. اهان به این مریضی که حیوونای دیگه دارن! وقتی ناک مدام میره اونجا و میاد بدون شک داره بیماری‌شون رو چک می‌کنه.

— پس حدس می‌زنی اونا مریض شدن و دارن گوشت حیوونا به عنوان دارو استفاده می‌کنن؟

— آره.

— مینروا یک چیز دیگه رو نگفتم. اون دوتا حیوون جسدشون فقط تیکه تیکه شده بود ولی از گوشتشون خورده نشده بود!

— مطمئنی؟ عجیبه.

— آره خوب نگاه کردم دیدم از چندجا تیکه تیکه شدن ولی گوشتشون دست نخورده بود!

میدن چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

— چقدر احساس تنهایی می‌کنم. احساس می‌کنم خیلی ضعیفم و نمی‌تونم کاری کنم. بیشتر از زمان‌های دیگه تنهایی داره منو از پا درمیاره.

اشک از چشمانش جاری شد و به حال حیوانات می‌گریست. روزهای غم انگیزی بود و وجودمان در دل زمستان پاییز شده بود. همه چیز رنگ غم داشت و هر روز و هر لحظه را با آه و اشک می‌گذراندیم. روزهایی بود که داشتیم به آزادی فکر می‌کردیم و آینده‌ی این حیوانات؛ اما امروز همه چیز دست در دست هم داده بود و داشت ناامیدمان می‌کرد. مینروای بزرگ گفته بود که تار و پود دنیا را از غم و شادی بافته‌اند و هر روز غم انگیزی رفتنی است مثل روزهای شاد که به سرعت می‌گذشتند؛ اما انگار این روزهای لندوه برای من دیرتر می‌گذرند. نمی‌دانم چرا در اعماق درونم احساس می‌کنم جهان سراسر غم است؛ آنقدر که من دیده‌ام، شادی و لذت آن در برابر رنج‌ها ناچیز است. انگار وقتی عقل مطلق بذرعشق می‌پاشید، رنج‌ها را سمت‌ها لنداخته و بذرهای عشق را در جایی که‌ها از آن بی‌خبریم زیر خاک پنهان کرده است. نمی‌دانم چقدر درست فکر می‌کنم اما به نظرم عادلانه نیست که دنیا اینگونه باشد.

میدن بدون اینکه حرفی بزند به آسمان پرید و به سمت لانه رفت؛ انگار تنهایی عمیقی را مثل من تجربه می‌کرد. تنها در برابر مسئولیتی که هستی بر روی شانه‌اش گذاشته بود و حیران از اینکه چرا هرچه می‌خواهیم بکنیم به بن بست می‌رسیم.

احتمالا مثل من به خودش می گفت هستی مرا حیران و تنها رها کرده است و باید خودم انتخاب کنم که کدام راه را بروم. آیا نا امید شوم؟ یا باز هم ادامه بدهم؟ آیا باخود بگویم ما از یک جبر تبعیت می کنیم یا این مانع ها برای این است که ما را امتحان کند و ببیند تا کجا از آزادی مان برای نجات خود و حیوانات دیگر استفاده می کنیم؟ او هم مثل من دوران حیرانی و پریشانی را طی می کرد. اما می دانستم که او هم آزادی را انتخاب خواهد کرد و برایش خواهد جنگید. کسی که ذره ای از طعم آزادی را چشیده باشد هیچ وقت به عقب بر نمی گردد و بردگی را تاب نمی آورد.

از روی شاخه بلند شدم و به دنبال میدان به راه افتادم و با فاصله پرواز می کردم. می خواستم تنهایش بگذارم تا خودش فکر کند و خود واقعی اش تصمیم بگیرد. تصمیم های بزرگ در شرایط سخت گرفته می شوند؛ و البته در تنهایی! هرچه ما تنهایی خودمان را عمیق تر تجربه کنیم تصمیم های اصیل تری می گیریم. این بزرگترین هدیه ی تنهایی است. ما باید در تنهایی، قدرت خودمان را برای گرفتن یک تصمیم بزرگ بشناسیم.

در مسیری که داشتیم می رفتیم به این فکر می کردم که چطور به سازمان امنیت نفوذ کنیم. تمام مسیر به دنبال راهی بودم که بتوانم وارد قرنطینه بشوم. تنها یک راه به ذهنم رسید و آن این بود که خودم را به عنوان بیمار معرفی کنم و برای درمان به نزد ناک بروم. اما به این هم فکر می کردم که ممکن است من یکی از حیواناتی باشم که از گوشتم برای خلخال و خام استفاده کنند. هوا گرگ و میش بود و هنوز برف های روی زمین همه جا را سفید نگه داشته بود. مه همه جا را گرفته بود و به سختی میدان را می دیدم. مدام به فردا فکر می کردم که کاری که می کنم درست است یا نه. دلیل های زیادی برای رفتن و نرفتن به ذهنم رسید اما تردید را کنار زدم و تصمیم گرفتم فردا به بهانه ی درمان وارد قرنطینه بشوم. همان شب مسئله را به میدان گفتم و او را قانع کردم که من باید این کار را بکنم.

فردای آن روز به سمت قرنطینه رفتم و از دور انتظار خارج شدن سیم و ناک را می کشیدم. ساعتی گذشت که دیدم سیم از در بیرون آمد و به سمت میمونهای می رفت که پشت پنجره ها اخبار می گفتند و گاهی مسابقه ی خنده اجرا می کردند تا حیوانات را به زور بخندانند. به محض اینکه سیم به سمت یکی از میمونها رفت به سمتش پرواز کردم و روی زمین نشستم. سیم از دیدن من خوشحال شد و بلافاصله به میمونی که آنجا بود گفت:

— رام یکی از دوستانم اوامده باشه بعدا باهم صحبت می کنیم.

سیم با خنده به سمتم آمد و گفت:

— این مدت کجا بودی؟ می دونی چقدر دلم برات تنگ شده؟

— منم همینطور سیم. خیلی وقته ندیدمت. راستش چون بیماری همه رو زمین گیر کرده بود ترجیح دادم تنها باشم تا مریض نشم اما منم گرفتار شدم.

— جدی میگی؟ از رنگ و روت معلومه که حالت خوبه! حالا چرا اوامدی اینجا؟

— راستش رو بخوای شنیدم بیماری رو دارین درهان می کنین منم گفتم بیام ازت کمک بگیرم.

— حتما مینروای عزیز چرا که نه. باید صبر کنی برات یک جا بتونم پیدا کنم. آخه همه ی حیواناتی جنگل اینجا جمع شدن.

سیم مثل قبل همیشه با تمام وجود کار می کرد و هنوز خالصانه تلاش می کرد حیوانات زندگی خوبی داشته باشند ولی خب طبیعتا به آنهایی که به ژوپر اعتقاد داشتند بیشتر توجه می کرد. البته این مسئله برای من اهمیت نداشت؛ چیزی که برایم مهم بود وارد شدن به قرنطینه بود. او هر کاری می کرد تا بتواند حیوانات را مومن تر و معتقد تر کند.

سیم بعد از چند دقیقه برگشت و من را به داخل برد. یک راهروی طولانی که اول آن یک تابلوی بزرگ گذاشته بودند و دارکوبها روی آن نوشته بودند «راهروی آزادی».

وارد که شدم دیدم هر پنج متر یک در ورودی به سمت لتاق های بزرگی بود که تعدادی از حیوانات ممنوع کنار هم بودند. اتاق های بزرگی که با چوب حصارکشی شده بود و روی آن را با تنه ی درختان بزرگ و شاخ و برگ ها پوشانده بودند. همه ی حیوانات اینجا جمع شده بودند به جز پرنده ها که همه مهاجرت کرده بودند. همراه با سیم حرکت می کردیم و به چپ و راست خودم نگاه می کردم. همه ی حیوانات به من خیره شده بودند و برایشان عجیب بود که بعد از اینهمه مدت با پای خودم به قرنطینه آمده ام. رنگ و روی همه ی حیوانات خوب بود و انگار نه انگار که بیمارند؛ در چهره های شان نشانی از بیماری نبود اما تنها مسئله ای که توجهم را جلب کرد تفاوت در اندامشان بود؛ بعضی حیوانات چاق تر از بقیه بودند و جلوی آنها علف و غذای بیشتری ریخته شده بود. نمی توانستم خیلی دقت کنم چون باید طوری رفتار می کردم که انگار بیمارم و اگر خیلی کنجکاوای خودم را نشان می دادم ممکن بود تمام برنامه ام لو برود. بی توجه به دنبال سیم به اتاقی رفتم که برایم در نظر گرفته بود.

انگار قرار بود تنها پرنده ای باشم که در قرنطینه است. تنها در گوشه ای نشستم تا فرصتی برای رسیدن به جواب سوالهایم پیدا شود. سیم در را بست و از راهروی آزادی به سمت در اصلی رفت و ایستاد و با صدای بلند که همه می شنیدند گفت:

— همینطور که می دونید الان وقت سرشماریه و بعد از اون هم دعای مخصوص شفای بیماری رو می خونیم و بعدش هم وعده ی غذای حیوانی که بیماریشون وخیم تر هست رو می دیم. همزمان با خوردن غذا هم زالوها برای پاک سازی خون شما کارشون رو شروع می کنن.

سیم شروع به سرشماری کرد و بعد هم دعا را با صدای بلند خواند. همه ی حیوانات با صدای بلند گریه و زاری می کردند و ژوپر را صدا می زدند؛ حیوانات پیرتر بیشتر گریه می کردند و دعا را بلندتر می خواندند. سیم همصدا با حیوانات از ته دل گریه می کرد و از خدا شفا می خواست. بعد از چند دقیقه غذای حیوانات را آوردند و سیم

توزیع غذا را شروع کرد. در همین حین از لای درز چوب‌ها اتاق‌های کناری را نگاه می‌کردم. صحنه‌ی باور نکردنی این بود که حیواناتی که چاق تر بودند غذا می‌خوردند و ضعیف‌ترها نگاه می‌کردند و می‌گفتند «بخور جون بگیر ی تو مریضی!»

دقتم را بیشتر کردم و دیدم حیوانات ضعیف تر پیرتر هستند و آنهایی که غذا می‌خوردند جوان تر! اما عجیب بود که پیرترها با اینکه ضعیف بودند اثری از بیماری در چهره‌شان دیده نمی‌شد. زالوها همزمان روی بدن حیوانات مشغول مکیدن خون بودند تا به مرور آثار بیماری را از بدن حیوانات بیرون بکشند.

همه چیز را به تعلیق در آوردم و ترجیح دادم قضاوت را کنار بگذارم تا در روزهای بعدی شناخت بیشتری پیدا کنم. اغلب اوقات ما با پیش داور و قضاوت نادرست، همه چیز را خراب می‌کنیم و از شناخت واقعی اتفاقات اطرافمان خودمان را محروم می‌کنیم. این یکی از بدبختی‌های روزگار ما بود و به همین دلیل زخم‌های زیادی به هم می‌زدیم و البته باعث می‌شد دیگران را از خودمان برانیم و تنها شویم. آنقدر که قضاوت‌ها باعث تنهایی ما شده رفتارهای دیگر باعث فلاکت و بدبختی ما نشده بود.

در کنج اتاق نشسته بودم که از پشت پنجره صدای میمون‌ها را شنیدم و از صدای پایشان متوجه شدم که در حال آماده شدن برای اخبار هستند. پنجره از بیرون قفل بود و باید منتظر می‌ماندم که خودشان پنجره را باز کنند. همانطور که به پنجره نگاه می‌کردم دیدم که روی آن نوشته شده است «پنجره‌ی حقیقت». ظاهراً این روزها تصمیم گرفته بودند پنجره‌ها را فقط زمان ارائه‌ی اخبار باز بگذارند.

مطمئن شدم که هر اتاق یک پنجره دارد و یک میمون برای اخبار و خندانیدن پشت آن می‌آید. از صدای میمون‌ها معلوم بود همه همزمان پشت پنجره می‌آیند و برای حیوانات از طریق پنجره‌ی حقیقت برنامه اجرا می‌کنند. پنجره‌ی حقیقت باز شد و دیدم میمونی که پشت آن ایستاده رام است. همانی که موقع آمدن به قرنطینه با سیم در حال گفتگو بود.

رام صدایم کرد و از من خواست روی او بنشینم. از جا پریدم و روی شاخه‌ی خشکی که کنار پنجره از دیوار بیرون زده بود نشستم و چشم در چشم رام انداختم. رام شروع کرد به گفتن اخبار:

— درود بر موسیلن بزرگ و شما فرزندان عزیزش.

— حقیقت شماره یک: دشمن مثل روزهای قبل به ما حمله کرده و سربازای ما دارن شجاعانه از وطن دفاع می‌کنن. اما بدونید ما قدرتمندترین حکومت جنگل رو داریم و یک وجب از این خاک رو به دشمن نمی‌دیم.

حقیقت شماره دو: پروژه‌های جدیدی توسط شورای ژوپری جنگل در حال بهره برداری هستن و به زودی همه‌ی شما صاحب شغل می‌شید و زندگی عالی در انتظار شماست.

حقیقت شماره سه: در غرب جنگ بزرگی در حال رخ دادنه که حیوانای زیادی دارن کشته می‌شن.

حقیقت شماره چهار: در غرب به دلیل جنگ قحطی اومده و تمام حیونا از گشنگی دارن همدیگه رو می‌خورن.

حقیقت شماره پنج: طبق برنامه‌ی پنج ساله‌ای که شورای جنگل تصویب کرده ما پنج سال دیگه تمام دنیا رو تو مشیت خودمون می‌گیریم و طبق توصیه‌ی حضرت موسیلن تمام حیونا رو از ظلم نجات می‌دیم.

یک لحظه صدای میمون دیگری که جلوی پنجره‌ی حقیقت در اتاق کناری داشت خبر می‌گفت به گوشم خورد و دیدم او هم دقیقا همین اخبار را دارد به حیوانات دیگر می‌گوید.. رام خبرهایش تمام شد و بعد گفت:

— خب حالا می‌خوایم بریم سراغ برنامه‌ی خنده! می‌دونی اگر بیشتر بخندی غذای بیشتری می‌گیری؟ این هدیه‌ی ماست برای شما.

رام تلاش زیادی کرد که مرا بخنداند اما سرگردانی و این اتفاقات عجیب آنقدر درونم را آشفته کرده بود که اصلاً نمی‌توانستم به خندیدن فکر کنم. رام بعد از چند دقیقه از پشت پنجره‌ی حقیقت رفت. صدای خنده‌های حیوانات از اتاق‌های مختلف می‌آمد و در فضای قرنطینه می‌پیچید. بعضی حیوانات طوری می‌خندیدند که انگار نه انگار مدت‌هاست محبوس شده‌اند. احساس کردم زندگی به بازی گرفته شده است و هیچ جدیتی در کار نبود؛ این خنده‌های مصنوعی آنقدر تکرار شده بود که بیشتر یک عادت بود تا یک خنده‌ی واقعی. نمی‌دانم شاید هم تنها دلخوشی که داشتند همین بود.

دقایقی گذشت و میمون‌ها یک به یک از پشت پنجره‌های حقیقت می‌رفتند و فضا ساکت‌تر می‌شد. باد از لای درز پنجره‌ها وارد اتاق می‌شد و پره‌ایم را پریشان می‌کرد. به نور مهتاب که از لای درز چوب‌ها وارد اتاق می‌شد خیره شده بودم و احساس غربت عمیقی تمام وجودم را فراگرفت. به جمعیت انبوه حیواناتی فکر می‌کردم که اینجا جمع شده‌اند اما همه تنها بودند. این را از ولع رفتن جلوی پنجره و شنیدن اخبار و خنده‌های مصنوعی می‌شد فهمید. اصولاً ما وقتی تنها هستیم به هر چیزی چنگ می‌زنیم تا رنج تنهایی را کمتر درک کنیم. به همین دلیل شنیدن اخبار و حضور میمون‌ها برای حیوانات شوق زیادی را ایجاد می‌کرد. دیدن و شنیدن اخبار یک انکار بود. انکار تنهایی در این جهان پر از رنج. دقیقاً همین بود؛ حیوانات برای اینکه رنج تنهایی را انکار کنند سریع خودشان را با اخبار سرگرم می‌کردند. از صدای جر و بحث‌هایی که بین حیوانات از لاق‌ها به گوش می‌رسید هم این را می‌شد فهمید. حیوانات تحمل همدیگر را نداشتند چون در حقیقت تحمل خودشان را نداشتند.

آنها نمی‌توانستند در تنهایی گاهی با خودشان خلوت کنند، چون وقتی به زندگی نکبت بارشان فکر می‌کردند حالشان از خودشان بهم می‌خورد. به همین دلیل در تمام مدتی که میمون‌ها از پشت پنجره می‌رفتند، این‌ها به جان هم می‌پریدند و همدیگر را

متهم می کردند که تو ما را بیمار کردی و باعث شدی اینجا باشیم. گاهی هم با صدای بلند می گفتند: «هرچی بدبختی می کشیم بخاطر شماست». این جمله را بلند می گفتند تا تعداد مقصرین این زندگی نکبت بار را بیشتر کنند. آنها دایره ی مقصرین این زندگی را بزرگ تر می کردند اما خودشان را بیرون از دایره می دیدند. همه مقصر بودند جز خودشان. این حجم از نفرت در میان حیوانات برایم غیرقابل باور بود.

نگهبان وارد قرنطینه شد و با یک خط و نشان تمام حیوانات را ساکت کرد. تمام سروصداها خوابید و همه خفه خون گرفتند. دقایقی هیچ صدایی شنیده نمی شد تا اینکه صدای شیهه ی یک اسب بلند شد. دوباره ذهنم سراغ لاوی رفت و احساس کردم صدای خودش بود. با تمام وجود آرزو کردم دوباره شیهه بکشد تا با دقت بیشتری به صدایش گوش بدهم و مطمئن بشوم که خودش هست یا نه. شیهه کشیدن جزو ذاتشان بود و خلاف مقررات قرنطینه نبود و نگهبان نمی توانست به او هشدار بدهد. جلوی در آمدم و از پشت چوب هایی که بوی نم گرفته بود به راهروی آزادی نگاه می کردم و گوش هایم را تیز کرده بودم که دوباره صدای شیهه کشیدنش را بشنوم. ساعتی گذشت اما صدایی شنیده نشد.

دوباره سروکله ی میمونها پیدا شد و رام صدایم زد. از کنج اتاقکی که خودخواسته در آن محبوس شده بودم برخواستم و دوباره روی همان شاخه ای نشستم که کنار پنجره ی حقیقت بود. رام شروع کرد:

— درود بر موسیلن بزرگ و شما فرزندان عزیزش.

— حقیقت شماره یک: طبق اخباری که همین الان به دسمت ما رسیده قحطی در غرب آنقدر زیاد شده که ما در رتبه ی اول رفاه در جنگل های دنیا هستیم.

حقیقت شماره دو: ما داریم تلاش می کنیم دارویی کشف کنیم تا به زودی بیماری رو از بین ببریم و دکتر ناک گفته همه ی حیوانی جنگل به زودی سلامتی شوند رو به دست میارن.

حقیقت شماره سه: حجم بارندگی اینقدر زیاده که تمام مناطق جنگل سال دیگه سرسبز میشه و هیچ کمبود غذایی در آینده نداریم.

حقیقت شماره چهار: در غرب بیماری باعث شده هزاران حیوان بی گناه بمیرن اما ما توی کنترل بیماری از همه موفق تر بودیم؛ تازه هر شب دوتا حیوان رو از بیماری نجات دادیم و این یک روکورده!

حقیقت شماره پنج: به دستور حضرت خام بسته‌های تشویقی برای افزایش زاد و ولد بین حیوونا در نظر گرفته شده. بسته‌ی تشویقی شامل غذای ماهیانه، دیدار با سرورمان خام و دیدن بارگاه حضرت موسیلن از پنجره‌ی مقدس هست.

بعد از آخرین خبر صدای هورا و تشویق تمام فضا را پر کرد. آنقدر صدا بلند بود که صدای هیچ حیوانی قابل تشخیص نبود. اما حدس می‌زدم که حیواناتی که در مدرسه‌ی موری تحصیل می‌کردند بیشتر از این خبر خوشحال شده بودند.

رام که جلوی من نشسته بود از واکنش حیوانات ذوق کرده بود. انگار باورش نمی‌شد که این بیچاره‌ها یک بار از دل و جان ذوق کنند. بعد از این خبر رام دوباره سعی کرد با حرکات نمایشی مرا به خنده بیندازد اما این بار هم موفق نبود. رام و میمونهای دیگر رفتند و پنجره‌ی حقیقت برای ساعاتی موقتاً بسته شد و بلافاصله سیم وارد رواهروی آزادی شد و با صدای بلند شروع به خواندن دعا کرد و بعد از آن وعده‌ی غذایی بین تمام حیوانات تقسیم شد. همه مشغول خوردن شدند و زالوها همزمان روی بدن حیوانات مشغول مکیدن خون‌های آلوده بودند. در همین زمان که همه سر در آخور داشتند سیم وارد یکی از اتاق‌ها شد و دو حیوان دیگر را از اتاق بیرون آورد. حیوانات به محض اینکه تابلوی رواهروی آزادی را دیدند خوشحال شدند و بالا و پایین می‌پریدند. من حقیقت را می‌دانستم اما مجبور بودم سکوت کنم تا به وقت مناسب آن حیوانات را نجات بدهم. ممکن بود با حرکت اشتباهی باعث کشتار همه‌ی حیوانات می‌شدم بنابراین باید می‌پذیرفتم که راهی جز این نیست که تعدادی اندک

فدای آزادی اکثریت شوند. دو گوزن جوان و زیبا در راهروی آزادی رقصان می‌رفتند اما نمی‌دانستند این راه آزادی به قصر خون می‌رسد. آنها می‌رقصیدند و می‌رفتند و من دهانم را بسته بودم و اشک می‌ریختم.

سیم رفت و تاریکی همه جا را فراگرفت.

موقع خواب رسیده بود اما من که جغد شب بودم باید تا سپیده‌ی صبح بیدار می‌ماندم. ساعتی گذشت و در تاریکی حیوانات برای زاد و ولد شروع به جفت گیری کردند. من مات و حیران به این جمع نگاه می‌کردم و در اعماق وجودم آه می‌کشیدم و مانده بودم چه باید بکنم. سرم پر شده بود از افکار مختلف که یک باره صدای شیهه‌ی لاوی را شنیدم. خودش بود! این بار مطمئن شدم که او همینجاست. سریع به جلوی در آمدم و از لایه‌لای چوب‌ها به راهرو نگاه می‌کردم تا ببینم در کدام اتاق است اما هرچه تلاش کردم متوجه نشدم دقیقاً کجاست. اتاق‌ها به صورت موازی همه روبروی هم بودند و اتاق من در آخر راهرو روبروی در ورودی راهروی آزادی بود. فقط می‌توانستم ورود سیم و نگهبانها را از اینجا ببینم و داخل اتاق‌ها دیدنش غیر ممکن بود. تنها دلخوشی من این بود که اتاق‌های کناری خودم را می‌توانستم از روزنه‌های کوچک ببینم. سمت چپ من اتاق بزهای کوهی بود و در سمت راستم اتاق یوزها.

بزهای جوان چاغ‌تر از حد معمول بودند و انگار داشتند برای شب‌های بعدی آماده می‌شدند تا سیم آنها را به قصر ببرد؛ اما یوزها به حدی لاغر بودند که استخوان‌های کمرشان بیرون زده بود. نگاهی کردم و دیدم در صورتشان غم بزرگی دیده می‌شود؛ انگار همه چیز را از دست داده بودند و از طبیعتشان دور شده بودند. وقتی به اندامشان نگاه می‌کردم و می‌دیدم توسط چند گفتار و روباه به این روز افتاده بودند غم بزرگی گلویم را می‌فشرده. به آرامی به سمت دیوارشان رفتم و حرکاتشان را زیر نظر گرفتم تا ببینم چه می‌کنند و چقدر می‌توانم به آگاهی دادن به آنها امیدوار باشم.

از لای دو تنه‌ی درخت که در دیوار بودند نگاه کردم و دیدم یکی از یوزها پشت دیوار لم داده بود و یک زالو روی کمرش نشسته بود و مشغول مکیدن خون‌ها آلوده بود. آرام صدایش کردم. با بی‌حوصلگی تکان خورد و سرش را به سمت روزنه کرد و با یک چشم به من زل زده بود و با تعجب پرسید:

— تازه اومدی؟ حتما مریضی تو نباید به ما نزدیک بشی. برو اونور.

وقتی این جمله را شنیدم کمی ترسیدم و با خودم گفتم نکند سروصدایی کند و همه چیز لو برود. از دیوار فاصله گرفتم اما گوشم را تیز کرده بودم بینم چه می‌گویند. ساری صدایش می‌کردند و از چهره‌اش معلوم بود جوان است اما به دلیل گرسنگی و بی‌مهری به این روز افتاده بود.

ساعتی گذشت و دوباره به سمت دیوار رفتم. سکوت بر تمام محل قرنطینه سایه انداخته بود و همه خواب بودند؛ ساری هم خوابیده بود. تکه چوب نازکی برداشتم و از لای درز دیواره‌ی اتاق روی پوستش کشیدم تا از خواب بیدار شود. به محض اینکه بیدار شد سریع گفتم:

— ساری هیچی نگو و گوش کن. من دوستم مینروا.

— من دوستی به اسم مینروا نداشتم. چی می‌خوای؟

— تو فراموش کردی چون خیلی وقته اینجاایی. این رو بدون من مریض نیستم اومدم اینجا تو رو بینم.

چشم‌های ساری گرد شد و از تعجب نمی‌دانست چه بگوید. انگار از اینکه گفتم می‌خواهم تو را بینم متعجب شد؛ طوری نگاه می‌کرد که انگار سالها بود کسی به او این جمله را نگفته بود. معمولا ما حیوانات وقتی در تنهایی هستیم منتظریم یک نفر به ما بگوید آمده ام تو را بینم تا سفره‌ی دلمان را پیش او باز کنیم و ناگفته‌هایمان را باهم به اشتراک بگذاریم و عشقی را که همیشه سرکوب کرده‌ایم را به هم تقدیم کنیم.

ساری هم‌چنان که خیره بود و هیچ نمی‌گفت، لب‌خندی زد و انگار از اینکه گفتم آمده‌ام تو را ببینم خوشحال شده بود. چشم در چشمش گفتم:

— من این مدت بیرون از قرنطینه بودم. تو می‌دونی اون بیرون چه خبره؟

— خب معلومه. ما هر روز اخبار رو از پنجره‌ی حقیقت می‌شنویم. توی غرب جنگه و سربازا دارن می‌جنگن تا از جنگل دفاع کنن. جنگل هم داره به دست شورا پیشرفت می‌کنه. مگر تو خبر نداری؟

— چرا من همه‌ی اینا رو می‌دونم. ولی به این فکر کردی چرا بعضی حیوونا میرن بیرون از اینجا و دیگه بر نمی‌گردن؟

ساری خندید و آروم گفت:

— خب کسی که حالش خوب میشه معلومه دیگه نباید برگرده. مگر ندیدی سیم هر شب میاد و هر کسی درمون شده رو می‌بره بیرون؟

این حرف ساری آب سردی بود که روی من ریخت. متوجه شدم که روزهای اول سیم و ناک گفته بودند هرکسی حالش خوب بشود از اینجا بیرون می‌رود. اما خب نباید این فرصت را از دست می‌دادم و باید صحبت با ساری را ادامه می‌دادم چون او اولین و تنها حیوانی بود که با او ارتباط گرفته بودم. سریع به ساری گفتم:

— تا الان فکر کردی چرا حیوونای علف خور رو از اینجا می‌برن بیرون ولی شماها هنوز اینجا هستید؟ چرا اونا حالشون خوب می‌شه ولی شما نه؟

— خب معلومه این تقدیرمونه. حتما ما گناهی کردیم که بخشیدنی نیست و واسه همین تو این سرنوشت گیر افتادیم.

حرف‌های ساری بوی جبرگرایی می‌داد. دوباره از ساری پریدم:

— تو قبلا مدرسه‌ی علوم دینی رفته بودی؟

ساری با شوق جواب داد:

— آره آره.

— ساری نظرت در مورد قرنطینه چیه؟ به نظرت کی میری بیرون؟

— هر وقت تقدیرمون باشه. ولی من از اینجا بدم نمیداد چون دنیای بیرون پر از جنگه اما اینجا امنیت بیشتری داریم. تو خودت باشی ترجیح میدی اینجا بمونی و درمون بشی یا بری بیرون و توی جنگ بمیری؟

سکوت کردم و انگار حرفی برای گفتن نمانده نبود. باید به خودم فرصت می‌دادم و منتظر می‌ماندم به مرور ساری را قانع کنم که دارد اشتباه می‌کند. بدون اینکه حرفی بزنم برگشتم و روی کاه و علف‌های خشک شده‌ی کف اتاق نشستم و از لای درز پنجره‌ی حقیقت به مهتاب نگاه می‌کردم و منتظر سپیده‌ی صبح بودم.

صدای جیرک جیرک‌ها تلاش می‌کرد از لابه‌لای درزهای دیوار وارد شود و مرا به فکر فرو ببرد. از یک طرف شوق دیدار لاوی را داشتم تا بتوانم با او صحبت کنم و کاری کنیم و از یک طرف اشتیاق داشتم ساری را هم با خودم همراه کنم. سیم با سپیده‌ی صبح وارد قرنطینه شد و همراه با خدمه غذای حیوانات را آوردند و بعد از دقایقی برنامه‌های تکراری اخبار و خنده‌ی میمون‌ها شروع شد. رام دوباره پشت پنجره آمد و شروع کرد به گفتن اخبار و من هم از سر اجبار گوش می‌دادم. یک هفته این مسائل تکرار شد و سراسر وجودم را ملالت گرفته بود. من هم داشتم مثل این حیوانات بیچاره سرخورده و از دنیای بیرون بیزار می‌شدم. رفته رفته احساس کردم بیمار شده‌ام و حالی برای انجام کاری ندارم. حرف زدن با ساری و تغییر افکارش کم اهمیت شد چون نتوانسته بودم روی او تاثیر بگذارم. بی رمق و سرخورده و بی تفاوت شده بودم. هر روز و هرشب برنامه همین بود؛ آنچه می‌دیدم دعا برای شفا، غذای خشک، اخبار و خنده‌ی اجباری و کشته شدن دو حیوان برای بیماری خلخال و خام بود. هر روز هم دو حیوان انتخاب می‌شدند تا از پنجره‌ی مقدس به بارگاه موسیلن سلام کنند و از او طلب شفا برای بیماران. دو حیوانی که به سمت پنجره می‌رفتند یکی از آنها با یک کیسه‌ی علف تازه برمی‌گشت. سیم هم مدام می‌گفت حیواناتی که

از پنجره‌ی مقدس سلام می‌کنند و درونشان پاک باشد موسیلن نگاه خاصی به آنها دارد و از آسمان برای علف تازه می‌فرستد. پنجره‌ی مقدس در کنار در ورودی سازمان امنیت بود و از آخر راه رو دیده می‌شد. هر روز دو حیوان علف خوار قسمت شان می‌شد و به سمت پنجره برای حاجت می‌رفتند. یکی از ایمپالاها که جودی صدایش می‌کردند اعتقاد عجیبی به پنجره‌ی مقدس داشت و هر روز جلوی پنجره ضجه می‌زد و موقع برگشت وقتی می‌دید حاجت روا شده رقصان به اتاق ایمپالاها بر می‌گشت. روزهای سختی بود؛ اینکه هنوز نمی‌توانستم این حقیقت را بگویم که آن حیوانات به سوی مرگ می‌روند، گلویم را می‌فشرد؛ اگر می‌گفتم هیچ حیوانی باور نمی‌کرد. می‌ترسیدم اگر بگویم آشوب به پا شود و من را به جرم اغتشاش محکوم کنند. ساری حتی اجازه نمی‌داد از خودش بپرسد که این حیوانات چرا بعد از اینکه خارج می‌شوند دیگر خبری و نشانی از آنها نیست. سیم هم این روزها همیشه این جمله را تکرار می‌کرد «حیواناتی که مورد رحمت ژوپر قرار می‌گیرند از بیماری رها می‌شوند». ساری هم همیشه بعد از شنیدن این جمله اشک در چشمانش حلقه می‌زد. سیم روح ساری و تمام حیوانات را تسخیر کرده بود.

یک هفته‌ی دیگر گذشت و تلاش کردم آرام آرام ساری را با خودم همراه کنم. هر روز و هر لحظه ساری که حیوان مهربانی هم به نظر می‌رسید تنها همدم من بود و دوستی خوبی در این یک هفته داشتیم. هر روز سعی می‌کردم به درد دل هایش گوش کنم و این گوش کردن باعث شده بود رابطه‌ی ما عمیق شود؛ علی‌رغم تفاوت‌های زیادی که داشتیم عادت کرده بود پشت دیوار بنشیند و از روزنه‌ی کوچکی که روی دیوار بود از رنج‌هایی که می‌کشد بگوید. از دعوایی که در اتاقشان بود، از فشارهای عصبی که داشت، از رنج ناتمام بودن کنار این حیوانات تکراری. اما هرچه می‌گذشت با اینکه دوستی خوبی داشتیم نمی‌توانستم ذهنش را تغییر دهم. او دنیای بیرون را فراموش کرده بود و در ذهن خودش با حرف‌های سیم دنیای خیالی ساخته بود و

تبدیل به یک جبرگرای تمام عیار شده بود. تقدیر شده بود درمان تمام درد و رنج‌هایش. بارها این جمله را از او شنیدم که می‌گفت «در برابر خواست و اراده‌ی ژوپر تعظیم می‌کنم». این مسئله من را هم دچار کرحتی و افسردگی کرده بود. در عین کرحتی و بی‌حوصلگی که این روزها داشتم یکی از شب‌ها سیم به سمت اتاق من آمد. بعد از اینکه حالم را پرسید از من خواست چند دقیقه‌ای باهم گفتگو کنیم. وارد اتاق شد و روبروی من نشست و گفت:

— مینروا از روزی که وارد قرنطینه شدی انگار حالت بهتره. رنگ و روت باز شده و داروهایی که بهت دادن انگار داره تاثیر میذاره.

برای من عجیب بود که حالم بدتر شده بود و روح و روانم بهم ریخته بود اما سیم چنین حرفی می‌زد. نمی‌دانم منظورش چه بود اما یک باره به ذهن رسید این بهترین موقعیت است از او بخواهم من را از این اتاق به اتاق دیگری منتقل کند. امید داشتم با این اتفاق شاید به لاوی نزدیک‌تر بشوم. سریع به سیم گفتم:

— درسته. این روزها حالم خیلی بهتره. هر وقت دعا می‌خوندی باهات تکرار می‌کردم و انگار دعاهات تاثیرش بیشتر از داروها بود.

سیم چهره اش خندان شد و با اشتیاق گفت:

— اونقدری که دعاها تاثیر داره داروها ندارن. می‌دونی دارو هم بدون اراده ژوپر تاثیری نداره. داروها، ناک و تلاش زالوها برای پاک‌سازی خون و همه‌ی ما وسیله هستیم؛ هرچی هست دست خداست. یادته همیشه به دعا و کلاس‌های دینی دعوت می‌کردم؟ بخاطر همین بود دیگه.

موقعیت خوبی بود که خواسته‌ی خودم را به سیم بگویم:

— سیم من و تو سالها باهم دوست بودیم. می‌خواستم ازت بخوام جای من رو عوض کنی.

سیم بدون اینکه حتی دلیلش را بپرسد و بدون هیچ وقفه‌ای گفت:

— چرا که نه! حتما.

سیم از اتاق بیرون رفت تا اتاق‌ها را چک کند. در این مدت بیست و هشت حیوان از قرنطینه خارج شده بودند و امکان داشت اتاقی خالی شده باشد. صدای لاوی را از اتاق‌های وسط قرنطینه شنیده بودم و امید داشتم سیم یکی از اتاق‌های آن طرف را به من بدهد. سیم بعد از چند دقیقه برگشت و من را به سمت اتاقی برد. یکی یکی اتاق‌هایی را که از جلو آنها رد می‌شدم دزدکی نگاه می‌کردم تا مبادا اتاق لاوی را رد کنیم. به یک اتاق خالی رسیدیم که از اتاق کناری آن صدای سنجاب‌ها می‌آمد. نا امید شدم چرا که مطمئن بودم الین هم اینجاست و نمی‌شود با او حرف زد. او آنقدر متعصب بود که هیچ وقت حاضر نبود چشم و گوشش را به سمت حقیقت باز کند و شک و تردیدی در باورش داشته باشد.

وارد اتاق شدم و از سیم برای این کار تشکر کردم. سیم هم از اینکه توانسته بود به من خدمتی بکند خوشحال بود. بعد از خارج شدن سیم یکی از گفتارها آمد، در را بست و من هم به آخر اتاق رفتم و روی تنه‌ی درختی پوسیده که روی آن پر از خار و خاشاک بود نشستم.

برف‌هایی که آب می‌شدند از سقف می‌چکید و صدای چکه چکه کردن آن توجه‌ام را جلب کرده بود. خیره به قطره‌های آب نگاه می‌کردم و در تنهایی خودم به این اوضاع فکر می‌کردم. در این دو هفته همه چیز داشت تغییر می‌کرد و نمی‌دانم چه شده بود که اینقدر دچار ملالت شده بودم. روزمرگی و تکرار همه چیز را برایم بی‌رنگ کرده بود و انگار چیزی نبود که برای آن مبارزه کنم. تلاشی که کردم ساری را با خودم همراه کنم شکست خود و از طرفی به ناتوانی خودم در برابر قدرتی که اخبار میمون‌ها داشت، پی برده بودم. انگار شعله‌ی امید داشت خاموش می‌شد و من هم در این تکرار بی‌هویت می‌شدم. تکرار ما را ناتوان می‌کند و برای مقابله با این ناتوانی می‌بایست کاری خلاف جهت روزمرگی انجام داد تا با دیگران یکی نشویم. تکرار و

تقلید هویت را می‌بلعد و بی‌هویتی زندگی را نابود می‌کند. مگر زندگی چیزی جز احساس بودن است؟ حیوانات در زیر این سقف احساسِ بودنشان از بین رفته بود و زندگی را فراموش کرده بودند؛ خودشان را فراموش کرده بودند. زندگی آنها در دو چیز خلاصه شده بود؛ یکی اخبار و خنده‌های اجباری و دیگری در انتظار تقدیر بودن و نجات یافتن توسط یک منجی!

داشتم به این مسئله فکر می‌کردم که اگر حیوانات به هویت و آزادی‌شان فکر می‌کردند باز هم به تقدیر باور داشتند؟

در این دو هفته من هم به دلیل این بمباران فکری و جدا شدن از دنیای بیرون از قرنطینه به مرور داشتم مثل آنها می‌شدم. روحی که در این فضا حاکم بود بدن همه را تسخیر کرده بود و مثل عروسک خیمه شب بازی به حرکت در می‌آورد. در این افکار غوطه می‌خوردم که صدای شیهه‌ی لاوی از اتاق سمت راست بلند شد و جرقه‌ای زد که روح و روان آشفته‌ام پر از شور و شوق شد. سریع از جا پریدم و به کنار دیوار رفتم. هرچه تلاش کردم روزنه‌ای پیدا کنم، موفق نشدم. تنه‌ی درختان را کاملاً به هم چسبانده بودند و تنها در بالای دیوار روزنه‌ی کوچکی بود اما جایی برای ایستادن و نگاه کردن نداشت. تلاش زیادی کردم که بتوانم داخل اتاق را ببینم اما همه‌ی اسب‌هایی که از سوراخ دیده می‌شدند روی زمین نشسته بودند و چیزی دیده نمی‌شد. هوا تاریک بود و این یک ذره دیدی هم که داشتم زیر باریکه‌ی نور مهتاب بود که از روزنه‌های دیوارهای چوبی به داخل سازمان امنیت نفوذ می‌کرد. نمی‌توانستم صدایم را بلند کنم؛ سنجاب‌ها در اتاق سمت چپ بودند و ممکن بود الین ببیند که با لاوی حرف می‌زنم. برگشتم و در گوشه‌ای نشستم تا موقعیت مناسبی پیدا کنم. بعد از چند دقیقه چشمم به قسمتی از دیوار افتاد که بین دو تنه‌ی درخت چوب نازکی گذاشته‌اند تا هیچ روزنه‌ای به آن سو نباشد. تصمیم گرفتم چوب را آرام آرام سوراخ کنم و راهی باز کنم. تاریک بود و همه خواب بودند؛ این بهترین زمان بود و نباید از دست

می‌دادم. تا صبح تلاش کردم و موفق شدم راهی باز کنم. از سوراخ کوچکی که بود صورت لاوی را در انتهای اتاق زیر یک باریکه‌ی نور مهتاب دیدم. در چشمانش خیره شده بودم و از شوق دیدنش اشک می‌ریختم. در همین حال بودم که صدای باز کردن در قرنطینه خبر از ورود سیم می‌داد و برنامه‌های تکراری از پنجره‌ی حقیقت. سریع برگشتم تا بعد از خوردن غذا و تمام شدن دعا و حرف‌های سیم با لاوی صحبت کنم. رام خبرها را می‌گفت اما من با تمام وجود منتظر بودم خفه خون بگیرد تا بتوانم سراغ لاوی بروم. اخباری تکراری از جنگ و قحطی در غرب و موفقیت‌های شورای جنگل و پیشرفت در عرصه‌های مختلف به اضافه‌ی خنده‌های اجباری. سیم هم داشت با دعا‌های تکراری حالم را بهم می‌زد. بالاخره بعد از ساعتی برنامه تمام شد و به محض اینکه سیم از قرنطینه خارج شد به سمت دیوار رفتم و به آرامی لاوی را صدا کردم. چشمانش را از روزنه می‌دیدم که از شنیدن صدایم داشت از کاسه بیرون می‌زد. بهت زده به دیوار نگاه می‌کرد و نمی‌دانست صدا از کجا می‌آید. دوباره صدایش کردم و گفتم:

— لاوی منم مینروا.

سریع از جا بلند شد و به سمت دیوار آمد و با چشمان درشتش داخل سوراخ را نگاه می‌کرد. هنوز باورش نشده بود. البته حق داشت بعد از این همه مدت اینجا صدایم را بشنود و بدون اینکه مرا ببیند باورش بشود.

کمی از دیوار فاصله گرفتم تا صورتم را کامل ببیند و باورش شود که خودم هستم. به محض اینکه چهره‌ام را دید بلند و شیهه کشید. دست و پایش را گم کرده بود و نمی‌دانست چه کار باید بکند؛ آنقدر پایش را روی زمین کشید و نفس نفس می‌زد که هوا پر از گرد و غباری شد که از کاه و علف‌های خشک بلند می‌شد. لاوی را دعوت به آرامش کردم و به او گفتم هیچ حیوانی نباید از این مسئله باخبر شود. لحظاتی بعد آرام شد و دوباره کنار دیوار نشست و با چشم چپش داشت به من نگاه می‌کرد. اشک

در چشم لاوی حلقه زده بود و نمی توانست حرف بزند؛ انگار انتظار چنین ملاقاتی را نداشت. با لاوی شروع به گفتگو کردیم و تمام اتفاقاتی که در نبود او رخ داده بود را گفتم و او هم از تلاشی گفت که در این مدت در قرنطینه کرده بود تا حیوانات را با خودش همراه کند. گفت که مدت زیادی مثل من افسرده شده و از بیدار کردن و آگاه کردن حیوانات ناامید شده است. ساعت ها با هم حرف زدیم و به این نتیجه رسیدیم که بهترین تصمیم فرار کردن از سازمان امنیت است و تشکیل دوباره ای انجمن خودمان تا بعدا بتوانیم راهی برای آزادی حیوانات پیدا کنیم.

تصمیم گرفتیم همان شب از قرنطینه فرار کنیم. قرار بر این شد که موقع باز شدن پنجره و بعد از گزارش اخبار من از قرنطینه فرار کنم. از آنجایی که هیچ پرنده ای در جنگل نمانده بود موقع ساختن اتاق های سازمان برای هیچ پنجره ای حفاظ نگذاشته بودند. وقتی رام پنجره را از بیرون باز کرد تا روی صندلی بنشیند و اخبار را بگوید به دقت به او گوش می دادم و این بار سعی کردم با خندیدن اجباری کاری کنم که توجه اش را جلب کنم. از صدای عرعر سیم متوجه شدم که برای پخش غذا به قرنطینه نزدیک می شود. قرار بود همزمان با باز شدن در لاوی پا به فرار بگذارد. به محض اینکه در باز شد من از پنجره بیرون پریدم و فرار کردم. هوا تاریک بود و هیچ کدام از نگهبانها توان پیدا کردن من را نداشتند. اما مسئله ای فرار برای لاوی فرق می کرد و باید با احتیاط این کار را می کرد. به محض اینکه از پنجره بیرون رفتم با ایجاد سرو صدا تمام نگهبانها را به دنبال خودم کشاندم تا نفس شان را بگیرم. کمی فاصله گرفتم اما ارتفاع پروازم را کم کردم تا نگهبانها را بیشتر به دنبال خودم بکشانم. حدود بیست گفتار و روباه به دنبال آمدند و از آن طرف لاوی پا به فرار گذاشت و صدای سیم بلند شد تا نگهبان ها را برگرداند. به لاوی گفته بودم که به سمت شمال جنگل برود اما خودم به سمت جنوب دقایقی پرواز کردم تا فرصت برای دور شدن لاوی را فراهم کنم.

کفتارها نمی توانستند روی برف های یخ زده لاوی را دنبال کنند. او با صم های قوی که داشت یخ ها را می شکست و می دوید اما نگهبانهایی که از دنبال کردنش ناامید شده بود برگشتند تا مبادا حیوانات دیگر پا به فرار بگذارند. مسیرم را تغییر دادم و به سمت شمال جنگل رفتم تا به لاوی برسم. هوا تاریک بود و بدن سیاه لاوی لابه لایه درختان به راحتی دیده نمی شد. دقایقی چرخیدم تا اینکه خودش مرا دید و با شیهه ای آرام به من خبر داد که کجا ایستاده است. با لاوی به سمت لانه ی میدان حرکت کردیم و بعد از یک ساعت به آنجا رسیدیم. روی شاخه نشستم و دیدم میدان در کنج لانه دارد با خودش حرف می زند. انگار دیوانه شده بود و در این روزها، تنهایی مغزش را از کار انداخته بود. تا صدایش کردم از جا پرید و گریه کنان به سمت آمد و مرا در آغوش گرفت. سکوت کرده بودم و هیچ چیزی نگفتم تا اینکه چشمش به پایین درخت و لاوی افتاد.

بیچاره داشت سخته می کرد و زبانش بند آمده بود. برایش باور کردنی نبود که لاوی زنده است و حالا سه نفرمان دور هم جمع شده ایم. امید مثل ماه در چشمان اشکبار میدان می درخشید. آنقدر ذوق زده شده بود که نمی توانست زبان باز کند و حرف بزند؛ لال شده بود. زیر پروبالش را گرفتم و به آرامی پریدیم و روی زمین نشستیم. لاوی سرش را پایین آورد و به یاد روزهای دلتنگی همراه با میدان اشک می ریختند بدون اینکه حتی یک جمله از دهانش بیرون بیاید؛ من هم فقط نظاره گر این صحنه بودم. دقایقی گذشت و لاوی رو به میدان گفت:

— بهتر نیست یک جای امن پیدا کنیم و شب رو اونجا بمونیم؟ به نظر میاد امشب یخ بندون باشه و نتونیم بیرون بمونیم.
میدان گفت:

— درسته باید یک جای امن چون حتما میان دنبالمون.

در نزدیکی مان یک دره ی بزرگ بود که قبلا غار کوچک و امنی در آنجا دیده بودم. مسیرش برای لاوی کمی سخت بود اما در نیمه ی شب چاره‌ای نداشتیم چون نمی‌شد جای دیگر و دورتری برویم. رو به دوستانم گفتم:

— دنبالم بیان.

به سمت غار رفتیم و با هر مشقتی بود خودمان را به آنجا رساندیم. لاوی از بس این روزها گرسنگی و سختی کشیده بود و راه زیادی را هم دویده بود به محض اینکه رسیدیم به خواب رفت. بیچاره نفس برایش نمانده بود و آنقدر ضعیف شده بود که استخوان و ستون فقراتش از فاصله دور معلوم بود. طبق عادت همیشگی‌ام شب‌ها بیدار می‌ماندم و میدان هم مثل من شده بود؛ وقتی لاوی خوابید هردویمان روی سنگی در ورودی غار نشستیم تا گفتگویی کنیم. می‌دانستم میدان منتظر بود تا برایش از روزهایی که در سازمان امنیت خود خواسته زندانی شده بودم بگویم. ماه در آسمان به آرامی حرکت می‌کرد و ابرهای تکه تکه‌ای که کارشان را کرده بودند از روبروی ماه رژه می‌رفتند. صدای هوهوی باد از لای درختان می‌پیچید و شدت باد برف‌ها را مثل غبار از روی زمین بلند می‌کرد و به آسمان می‌برد و من نظاره گر این حرکت و سیلان هستی بودم. تمام عالم در حرکت بود و هیچ لحظه از حرکت نمی‌ایستاد؛ دقیقا مثل درون خودم که همیشه جولان داشت و از ایستادن و ثبات بی‌بهره بود. رو به میدان گفتم:

— میدان تا الان به هستی فکر کردی؟

— بعضی وقتها آره اما وقتی فکر می‌کنم تمام وجودم پر از سوال میشه و چون جوابی براش ندارم دیگه ادامه نمی‌دم و فکر کردن رو رها می‌کنم. اما این روزها که تنها بودم همش تو این فکرا و سوالات بودم. هی از خودم می‌پرسیدم من چرا اینجام؟ حقیقت دنیا چیه؟ چرا همش باید رنج بکشیم؟ ولی به هیچ جوابی نرسیدم.

— حدس می‌زدم. چون معمولاً آدم‌ها تو تنهایی با این سوالات مواجه می‌شن. بعدشم چون جواب ثابتی نیست رهاس می‌کنن.

— مینروا می‌دونی اینجوری هم نیست. شاید ما تلاش کنیم ازشون فرار کنیم ولی اونا به محض اینکه تنها می‌شیم میان سراغمون؛ اونا ولمون نمی‌کنن. کافیه یک بار بهشون فکر کنی دیگه همیشه میان دنبالت و عذابت می‌دن.

— می‌فهمم چی می‌گی. این سوالات خیلی وقتها گلوم رو فشار می‌ده و می‌گه جواب بده بهم.

— مینروا تو خودت نظرت چیه؟ هستی چیه؟

— آه نمی‌دونم چی بگم. فقط این رو می‌دونم هستی مدام در حال حرکت و هیچ توجهی به ما نمی‌کنه. بعضی وقتها دوست دارم زمان رو نگهدارم تا جلو نره و از وضعیت خوبی که داریم دور نشیم. اما هستی بهم توجهی نمی‌کنه و انگار نه انگار داری باهاش حرف می‌زنی و التماسش رو می‌کنی. شاید بهتره بگم هستی خیلی بی‌رحمه. نه هزار اینجوری بگم زمان خیلی بی‌رحمه.

— چرا اول گفتی هستی و بعد گفتی زمان؟

— ببین میدان وقتی تو به هستی فکر می‌کنی باید از دریچه‌ی مرگ بهش نگاه کنی. هستی به من و تو یک فرصت داده که تو بستر زمان قرار گرفته. هستی این زمان رو بهت داده تو این دنیا باشی اما کنترل اون رو دست نداده. تو نمی‌تونی متوقفش کنی حتی نمی‌تونی تعیین کنی کی این زمان تموم بشه.

— زمان چه ربطی به مرگ داره؟ اینکه میگی هستی بهمون فرصت داده و اون در بستر زمان هست رو می‌فهمم اما ربطش با مرگ چیه؟

— مرگ پایان زمانه! پایان زمان من و تو! پایان هستی من و تو!

— پس هستی همون زمانه؟

— یک جورایی آره. هستی منم. من خودِ هستی‌ام؛ خودِ مرگ‌ام؛ خودِ زمان‌ام. همه‌ی اینها منم!

— نمی‌فهمم چی میگی! واضح بگو.

— تولد یعنی آغازِ هستیِ من و مرگ یعنی پایانِ هستیِ من. تولد و مرگ هر دو مفهومی هستن که از دل زمان بیرون میان. اگر زمان نباشه تولد و مرگ معنی نداره. حالا اگر هستی تماما در حال حرکت، پس هستی و زمان یکی هستن چون حرکت هم بدون زمان معنی نداره! پس هستی و زمان یکی هستن.

— جالب بود تا الان همچین چیزی نشنیده بودم. اما مینروا دونستن اینها چه تاثیری داره توی زندگی؟ به چه دردمون می‌خوره؟

— من کاری به ذاتِ هستی ندارم. می‌سدونی ما هرچی فکر کنیم نمی‌تونیم به ذات این دنیا و حقیقتش برسیم. اما فکر کردن بهش خیلی مهمه. همین که ما تو زندگی سوالارو از خودمون می‌پرسیم باعث میشه روحمون از کرختی بیاد بیرون و زندگی رو یک جور دیگه ببینیم. فارغ از اینکه این سوالا جواب داشته باشن یا نه، مهم فکر کردن و سوال داشتن تو زندگیه. نمی‌خوام بگم باید حقیقت سنگ و درخت و این موجودات رو بفهمیم چون واقعا هیچ تاثیری تو زندگی نداره. اما به مرگ و آزادی باید فکر کرد؛ به تنهایی و معنا باید فکر کرد چون اینها جزو هستی و ذات خودِ ماست و زندگی با اینها معنی خودش رو پیدا می‌کنه. اما همین‌ها هم مرتبط به بحث هستی و زمان هستن چون مرگ به زمان برمی‌گرده و آزادی و تنهایی به مفهوم هستی! معنا هم از دل همه‌ی اینها بیرون میاد. باید حواست باشه هستی مساوی با این موجودات نیست! هستی سنگ و درخت نیست. هستی فراتر از اینهاست که فقط باید بهش فکر کرد و از طریق مرگ و آزادی میشه به حقیقتش رسید.

تو وقتی واقعا وجود داری که تو زندگی سوالای عمیق داشته باشی. همین باعث میشه با بقیه فرق کنی. بقیه درگیر روزمرگی و تکرار هستن؛ اصلا سوال ندارن و وقتی

سوال نداشته باشن هویت شون رو از دست میدن. این دسته از حیوونا به هستی فکر نمی‌کنن و به همین دلیل بی‌هویت هستن.

— مینورا پس هرکی هویت نداره باید بگیم سوالی تو زندگیش نداشته؟

— دقیقا همینطوره. ما هرچی سوالای عمیق تر داشته باشیم هویتمون اصیل‌تره و کسی نمی‌تونه ما رو ابزار اهداف خودش بکنه. کسی که هویت اصیل داره آزاده و برده و ابزار دست بقیه نمی‌شه.

— ببین بحث رو به کجا رسوندی! از هستی و مرگ رسیدیم به هویت!

— تفکر فلسفی همیشه میدن! اینها بنیادی‌ترین مسائل زندگی ما هستن. ما هرچی بیشتر با کلمات و مفاهیم ور می‌ریم و بیشتر فکر می‌کنیم بیشتر معنای زندگی مون تغییر می‌کنه. قبلا در مورد آزادی بحث کردیم دیدی هرچی بیشتر درگیرش می‌شی بیشتر درونت رو تغییر می‌ده. حالا هم که در مورد مرگ دارم حرف می‌زنم برای همیشه! تا بتونیم مثل هستی مدام در حرکت باشیم. اگر مثل هستی حرکت نکنی و رکود داشته باشی یعنی به مرگ سلام کردی و مُردی!

— مینروا بذار این بحث رو بعدا ادامه بدیم. راستش خیلی برام سنگینه. از قرنطینه بگو چی دیدی؟

— حیوونایی که به مرگ سلام کرده بودن و مُرده بودن! یک مشت حیوونی که توی یک دایره‌ی تکرار گیر کرده بودن و سوالی نداشتن اما هر روز میمونها براشون جواب میاوردن! اونجا سوالی وجود نداشت اما جواب زیاد بود. سیم بدون اینکه اجازه بده حیوونا ازش سوال کنن به سوالای نپرسیده شون جواب می‌داد. پنجره‌ی حقیقت همیشه به روشن باز بود و میمونها براشون از حقایق می‌گفتن.

— وای مینروا داری دیوونم می‌کنی. معلومه چی می‌گی؟

صدای لاوی از پشت سرمان آمد و انگار از صدای بحث ما بیدار شده بود. لاوی بدون هیچ مقدمه گفت:

— مینروا من که اونجا بودم می فهمم چی داری میگی.

لاوی به سمت میدن گفت:

— اونجا یک بخشی از دنیاست که زمان و هستی ثابت شده. اونجا همه چیز از حرکت ایستاده خصوصا عقل و احساس!

عقل و احساس هم که از بین بره یعنی زندگی نابود شده. حیوونای اونجا مُرده بودن! مرده‌های متحرک! اونجا هستی از حرکت ایستاده بود و هیچ حیوونی توان ایستادن و سوال پرسیدن نداشت. اونا همشون تسخیر شده بودن؛ تسخیر یک جهل شده بودن! قدرت جهل اونا رو بی هویت کرده بود.

رو به لاوی کردم و گفتم:

— جهلی که داری ازش حرف می زنی همون بی هویتیه! بی سوالی! بی فکری! بی عقلی! اونا راکد بودن چون تسخیر جهل شده بودن البته جهل مقدس! می دونی جهل مقدس باها کاری می کنه که هیچ وقت از خودمون سوال نکنیم اما فکر کنیم همه چیز رو می دونیم!

لاوی در جوابم گفت:

— من این رو توی مدت قرنطینه فهمیدم که قدرت جهل چقدر بیشتر از قدرت عقل و دانییه! قدرت جهل بیشتر از اون چیزی هست که من فکر می کردم. اینقدر که اگه تو سوار این قدرت بشی همه چیز رو می تونی نابود کنی و حتی قدرتمندترین عقل‌ها رو حذف کنی! می دونین چرا؟ چون همیشه تعداد جاهلا تو دنیا بیشتر از عاقلانست. البته به قول مینروا جهل مقدس!

میدن که هنوز در جریان اتفاقات قرنطینه نبود گفت:

— واس همینم هست که هرکی به این مسائل فکر می کنه بیشتر رنج می کشه. چون همدرداش تو دنیا خیلی کم هستن. مگر چند نفر می شناسین که به مرگ فکر کنن؟ به آزادی، زمان، هویت و اینجور چیزا؟ چند نفر؟ غیر از خودمون کیارو دیدین؟

حتما رفتین اونجا و نتونستین کاری بکنین. از حرفاتون که معلومه همچین چیزی بوده.

لاوی سرش را انداخت پایین و با پریشانی به میدن گفت:

— درسته رفیق. بیا بریم برات تعریف کنم اونجا چه خبر بود.

میدن و لاوی به داخل غار برگشتند و من تک و تنها به آسمان پریدم تا در تنهایی خودم بتوانم به آینده فکر کنم. آینده‌ای که از اکنون اضطراب آن را داشتم و مرا به سمت خود فرا می‌خواند. هر وقت به آینده فکر می‌کردم محدودیت و مرگ به ذهنم می‌آمد؛ اصولاً وقتی به آینده فکر می‌کنیم به این دلیل است که ما با محدودیت زمان مواجه هستیم و گر نه معنایی نداشت که به آینده فکر کنیم. اگر مرگ نبود آینده معنی خودش را از دست می‌داد. چرا به آینده فکر کنیم وقتی هیچ مرگی وجود نداشته باشد؟ ما به آینده فکر می‌کنیم چون می‌دانیم یک روز خواهیم مُرد. اما از آنجایی که مرگ و اندیشیدن به آینده دلهره آور است ترجیح می‌دهیم در روزمرگی غرق شویم تا این اضطراب را انکار کنیم. در روزمرگی غرق می‌شویم تا فراموش کنیم مرگ یک حقیقت است؛ به همین دلیل به گونه‌ای زندگی می‌کنیم که انگار هیچ وقت نخواهیم مُرد و زمان برای انجام اعمال اصیل خواهیم داشت. در حالیکه این یک فریب است؛ یک فریب بزرگ که عامل آن خودمان هستیم. فریب بزرگ است چرا که مرگ حتمی است و آینده‌ای که به آن دلخوش کرده بودیم هر آن ممکن است توسط مرگ بلعیده شود. مرگ هیچ ترحمی به ما نمی‌کند و اجازه نمی‌دهد که از او زمان بخواهیم تا کارهای نکرده را انجام دهیم و بعد این جهان را ترک کنیم.

باد همچنان بر شاخ و برگ پوشیده از برف می‌وزید و زمان بی‌رحمانه می‌گذشت؛ حقیقتاً باید پذیرفت که بزرگترین دشمن ما زمان است. من زمان محدودی داشتم و باید وظیفه‌ی خودم را در قبال حیوانات انجام می‌دادم. من از سوی عقل مطلق رسالت

داشتم تا خودم را وقف آزادی کنم. آزاد کردن حیوانات از جهل و بخشیدن زندگی زیر چتر آزادی.

در تاریکی مطلق میان شاخ و برگ‌های سوزنی درخت کاجی که سربه فلک کشیده بود نشستم و تا انتهای امواج صبح که به ساحل روشنی روز می‌رسید، به مرگ و آزادی فکر می‌کردم. دریافته بودم که هرچه بیشتر به اینها فکر کنم روحم بزرگ‌تر می‌شود و بیشتر احساس بودن می‌کنم و این برای من عین زندگی بود.

روزها گذشت، بهار از راه رسید و در این روزها من و میدن هر شب برای کسب اطلاعات از وضعیت حیوانات به سمت ساختمان شورا و قرنطینه می‌رفتیم. لاوی شرایط رفت و آمد را نداشت و امکان داشت هر لحظه گفتارها دنبالش کنند. شب‌ها در تاریکی مطلق می‌رفتیم تا از اوضاع با خبر شویم اما در این میان هر شب نظاره‌گر صحنه‌ی تلخی بودیم که بازیگران آن سیم، ناک، گاب و دو حیوان جوان بیچاره‌ای بودند که از راهروی آزادی رقصان می‌گذشتند تا به قصر خون بروند. هر شب این صحنه تکرار می‌شد و خنجر در قلب ما فرو می‌کرد. بعد از چند شب با همفکری تصمیم گرفتیم از روزنه‌های بالای سقف قرنطینه اخباری را به حیوانات منتقل کنیم. میدن پیشنهاد داد که روی پوست حیواناتی که پشت قصر افتاده است متن‌هایی به عنوان اخبار بنویسیم و به حیوانات برسانیم.

من و لاوی که بارها در برابر میمون‌ها نشسته بودیم و اخبار را شنیده بودیم، تلاش کردیم همه‌ی خبرهای تکراری را در یک جا جمع کنیم و خلاف آن‌ها را روی نامه‌ها بنویسیم. اولین نامه را میدن نوشت و برایمان خواند:

— در غرب هیچ حیوانی به خاطر گرسنگی نمی‌میرد.

همه در امنیت هستند و حقوق حیوانات رعایت می‌شود.

هر حیوانی می‌تواند دین خود را داشته باشد.

در مرزهای جنگل هیچ جنگی وجود ندارد.

زیر نامه هم نوشت «انجمن آزادی»

چند شب من و میدان برای رساندن نامه‌ها به حیوانات به سمت قرنطینه رفتیم. میدان از دور نگاهیانی می‌داد و من در تاریکی شب روی سقف می‌رفتم و تعدادی از نامه‌ها را از روزنه‌های مختلف داخل لتاق‌ها می‌لنداختم. یک ماه این کار را تکرار کردیم اما دیدیم هیچ اتفاقی نیفتاد و حیوانات داخل قرنطینه هیچ حرکتی اعتراضی نکردند.

میدان دوباره دچار ناامیدی شد؛ به او حق می‌دادم چون خودم در قرنطینه دیده بودم که حیوانات بیچاره چطور توسط سیم و میمون‌ها مدیریت فکری می‌شدند. به خوبی درک می‌کردم که باور کردن این اخبار برای حیوانات کار سختی بود. آنها از جهان بیرونی خودشان هیچ خبری نداشتند و دنیای آنها به وسعت پنجره‌هایی بود که رو به میمون‌ها باز می‌شد.

در اوج ناامیدی بودیم که یکی از شب‌ها که به سمت قرنطینه می‌رفتیم شعله‌های آتش را دیدیم. به همین دلیل سرعتمان را بیشتر کردیم تا زودتر از اوضاع با خبر شویم. حیوانات در را شکسته بودند و از قرنطینه خارج شده بودند و گفتارها به دنبال حیوانات می‌دویدند تا از فرارشان جلوگیری کنند و داد می‌زدند «شما هنوز بیمارین نباید از اینجا برید؛ باید از هم دور باشین. هرچی از اینجا دور بشید مساوی با مرگ شماست چون دشمن در کمینه».

میدان ذوق زده شده بود؛ در اوج ناامیدی اتفاقی افتاد که فکرش را نمی‌کرد. عقل کار خودش را کرده بود و در آنجا یکی معنای آزادی را فهمیده بود. روی شاخه‌ی درختی نشستیم و به فرار حیوانات نگاه می‌کردیم و لذت می‌بردیم. بعضی از حیواناتی که سرعت بیشتری داشتند فرار کردند اما بعضی از آنها هم اطراف سیم ایستاده بودند و جُم نمی‌خوردند. دقیقاً همانهایی بودند که همیشه در مدارس دینی حضور داشتند و از مومنان و سینه چاک‌های موسیلن به حساب می‌آمدند. اما در کنار اینها بعضی حیوانات دیگر هم بودند که ترس در چهره‌شان دیده می‌شد. گفتارها دنبال حیوانات

دویدند و تعداد کمی از آنها را گرفتند و به سمت سیم برگرداندند اما تعداد زیادی فرار کردند. در همین حین گاب که هر شب برای تحویل گرفتن دو حیوان نزد سیم می‌رفت دوباره سروکله اش پیدا شد و به سیم نامه ای داد. سیم به محض اینکه نامه را خواند و همه ی حیوانات را به سمت معبد و آرامگاه موسیلن برد و بعد از آن تمام گفتارها دور تا دور معبد و آرامگاه را محاصره کردند. سیم در وسط معبد ایستاد و با صدای بلند گفت:

— عزیزان اینجا همه تون در امنیت هستین. همین الان دستور دادیم که تحقیق کنن و ببینن این آتش سوزی کار کی بوده.

همانطور که از دور نظاره گر این اتفاقات بودیم ساعتی گذشت و دیدیم که شعله های آتش این بار در معبد بلند شد. حیواناتی که بعضی در حال زیارت و دعا بودند بیچاره ها در شعله ها می سوختند و هیچ نگهبانی در راهروی بهشت را باز نکرد که حیوانات بیرون بیایند و به سمت آرامگاه موسیلن بروند. بعد از دقایقی یکی از نگهبانها در را باز کرد و حیواناتی که در حیاط معبد بودند به سمت آرامگاه رفتند. بوی جسد های سوخته بلند شد و تعداد زیادی از حیوانات بخاطر سوختن اعضای خانواده هایشان فریاد می زدند و گریه می کردند.

همراه با میدان سریع محل را ترک کردیم. میدان بدون اینکه حرفی بزنند فقط رو به شمال جنگل حرکت می کرد تا زودتر به لاوی برسد و به او بگوید که باید محل مان را ترک کنیم و به جای دیگری برویم. حدس می زد که ممکن است محل مان را در این روزها دیده باشند. سریع خودمان را به لاوی رساندیم و خبر را به او گفتیم؛ لاوی هراسان از صخره بالا آمد و به سمت شمال جنگل به راه افتادیم. دنیا داشت روی دیگرش را به ما نشان می داد؛ همه چیز داشت تغییر می کرد و امید به زندگی برگشته بود.

همراه با لاوی و میدان به سمت کوه دیگری رفتیم که آنجا در لابلای صخره‌های صعب العبور می‌توانستیم در امان باشیم. جایی بود که گفتارها توان آمدن به آنجا را نداشتند. لاوی نفس نفس می‌زد و خودش را به سختی از صخره‌ها می‌گذراند. بیچاره چند جای بدنش زخمی شده بود اما آنقدر فکر و حواسش مشغول فرار بود که هنوز متوجه زخم‌ها نشده بود. معمولاً وقتی در فکری غرق می‌شویم و نگران مسائل مهم می‌شویم، زخم‌های سطحی کمتر ما را می‌رنجانند. ما از مرگ نمی‌ترسیدیم اما باید جانمان را نجات می‌دادیم چون اهداف بزرگی داشتیم.

فردای آن روز میدان برای مراقبت از لاوی ملند و من به سمت معبد به راه افتادم. خبری از حیواناتی که جانم را تهدید کنند نبود. به سرعت حرکت کردم و بعد از ساعتی که به معبد نزدیک می‌شدم صدای شیون و فریاد حیوانات بلند شده بود. روی درخت‌ها تعدادی از جسد حیوانات را آویزان کرده بودند که معلوم بود در آتش نسوخته بودند؛ شکمشان دریده شده بود و روده‌هایشان از شکم بیرون زده بود و زیر گلویشان را چنان با دندان دریده بودند که به یک مو بند شده بود. نگهبانی در وسط جنگل ایستاده بود و فریاد می‌زد «اینا رو دیشب شناسایی کردیم. همشون جاسوس بودن و برای مینروا جاسوسی می‌کردن. از الان هرکس با دشمنامون همکاری کنه سزای عملش اینه». خوب که دقت کردم دیدم بعضی از آن اجساد سگ‌های وحشی بودند و نگهبان‌هایی بودند که چند سال قبل اطراف خانه‌ی تامس کمین کرده بودند.

ترس در صورت بعضی حیوانات دیده می‌شد اما بعضی دیگر که هوادار موسیلن و حکومت شورا بودند فریاد می‌زدند «همه‌ی خائنا رو باید بکشید. اینها دشمن همه‌ی ما هستن. اینها حتی دشمن خدا هستن. هر کسی که توی مکان مقدس حیوونا رو میکشه دشمن خداست». غوغایی به پا شده بود و انگار آتش فتنه داشت بلند می‌شد و خبر از روزهای تاریک‌تری در این منطقه از جنگل می‌داد.

در کمال ناباوری خام بعد از مدت ها از قصر بیرون آمد و در مقابل همه‌ی حیوانات ایستاد و با صدای بلند گفت:

— همه‌ی شما فرزندان ما هستید و این وطن همه‌ی ماست. دشمنای ما می‌خوان جنگل رو غارت کنن و بین خودشون تقسیم کنن. اونها نمی‌خوان که ما پیشرفت کنیم و اصلا چشم دیدن اینهمه پیشرفت رو ندارن. ما قوی‌ترین حکومت جنگل رو داریم و می‌خوان بعد از اینکه حکومت ما رو ساقط کنن همه‌ی شما رو بکشن و این وطن رو که برای ماست ازمون بگیرن. ما به شما آزادی دادیم، روزهای سخت کنارتون بودیم اما باید یک چیز دیگه‌ای رو هم به شما بگم. فرزندان عزیزم بیماری که باعث شد بعضی از حیوونا بمیرن بخاطر برگ‌های سمی بود که پرنده‌ها آورده بودن. مینروا و میدن می‌خواستن همه‌ی مارو بکشن که اینجا فقط برای خودشون باشه و هیچ حیوون دیگه‌ای نباشه تا آزاد باشن. کدوم یکی از شماها دیدین میدن یا مینروا یک بار توی معبد دعا خونده باشه؟ کدوم یکی از شما دیدین به خدا اعتقاد داشته باشن؟ اینها دشمن دین ما هستن و فقط دنبال عیاشی هستن. اونا باعث شدن خیلی از حیوونای بی گناه تو شعله‌های آتیش بمیرن. اینها هیچ رحمی به شما نمی‌کنن. به همین دلیل ما می‌خوایم از این لحظه سازمانی تشکیل بدیم که بتونه از جون شما حفاظت کنه. حفظ جون شما برای ما مهمترین مسئله هست و ما تصمیم داریم «سازمان امنیت و تشخیص جاسوسی» رو از الان راه اندازی کنیم. ماموران سازمان امنیت به صورت نامحسوس درون درخت‌ها پنهان می‌شن تا حیوونای غریبه رو زیر نظر بگیرن و شنود کنن. شما هیچ نگرانی نداشته باشین ما برای حفظ جون شما همه کار می‌کنیم. قبل از اینکه سخنرانی خام تمام شود تصمیم گرفتم محل را ترک کنم. در همین حال که داشتم از محل دور می‌شدم دیدم که دارکوب‌ها روی تنه‌ی بعضی درختان در حال نوشتن چیزی هستند. روی شاخه‌ی درختی نشستم و به یکی از آنها خیره شدم و دیدم که روی تنه‌ی درختی نوشته‌اند «مامور امنیت و تشخیص جاسوسی».

شتابان به سمت لاوی و میدان رفتم تا با هم بتوانیم دوباره همفکری کنیم. حالا بعضی از حیوانات فرار کرده بودند و امکان اینکه انجمن را دوباره تشکیل بدهیم وجود داشت و من هنوز امیدوار بودم تا نور آزادی روی زمین بتابد.

در مسیر میدان را دیدم که با چهره‌ای نگران به سمت من می‌آمد و معلوم بود طاقت نداشت از من بی‌خبر باشد. وقتی همدیگر را دیدیم به سمت لاوی رفتیم تا بتوانیم برای روزهای آینده برنامه ریزی کنیم و چاره‌ای پیدا کنیم تا از این خونخواری و استبداد دینی جلوگیری کنیم. همه چیز فرق کرده بود و ما الان رسماً دشمن حکومت ژوپری بودیم و می‌دانستیم که آنها تمام تلاششان را می‌کنند که حیوانات را علیه ما و برای کشتن ما تشویق کنند.

لاوی در میان درختان پر شاخ و برگ پنهان شده بود تا از تهدیدها در امان باشد. این روزها لاوی نمی‌توانست خیلی در جنگل آزادانه بچرخد چرا که هر حیوان درنده‌ای می‌توانست به راحتی پیدایش کند و او را به قتل برساند. به همین دلیل مکان امنی که در میان صخره‌ها بود تنها جایی بود که لاوی باید می‌ماند و اصلاً از آنجا دور نمی‌شد. همراه با میدان و لاوی روی تخته سنگ بزرگی نشستیم تا با هم گفتگو کنیم.

رو به میدان گفتم:

— به نظرم راهی نداریم جز اینکه حیوونای جنوب جنگل رو با خودمون همراه کنیم.

— آره ما راهی جز این نداریم. البته اینو بگم که احتمالاً حیوونایی که فرار کردن هم به سمت جنوب رفتن.

— چرا فکر می‌کنی رفتن جنوب؟

— ببین تو جنوب میمونها نماینده‌ی حکومت ژوپری بودن ولی هیچ وقت نتونستن همه‌ی حیوونای اونجا رو مجبور به کاری کنن. خیلی از حیوونای اونجا اصلاً به قوانین حکومت تن ندادن.

لاوی از میدان پرسید:

— پس میمونهای که از اون منطقه اومدن جریانش چی بود؟
— میمونها اونجا هیچ اعتباری نداشتن و از گشنگی اومدن سمت خلخال. خلخال هم ازشون به جای یک لقمه نون کار می‌کشه. مگر نمی‌گین میمونها اومده بودن و خبر می‌گفتن و بقیه رو می‌خندوندن؟
— آره درسته.

— من اونها رو سالهاست می‌شناسم. اونها خیلی حقه بازن. یادمه قبلنا که پیش بینی کردم جنگل خشک میشه میمونها از روی شاخه‌ی درخت‌ها فریاد می‌زدن «دروغ می‌گه؛ ما باور داریم ژوپر هیچ حیوونی رو گشنه نمیداره». بعضی وقتها هم می‌گفتن «این به ژوپر باور نداره و هرکی باور نداره جاسوسه گولش رو نخورین». ولی سال بعد که خشک سالی شد اومدن سمت خلخال و الان اینا عمله‌ی خلخال هستن. چون راحت دروغ می‌گن و فقط براشون مهمه یک چیزی برای خوردن داشته باشن. می‌دونین میمونها شرف رو برای یک لقمه نون می‌فروشن.
لاوی گفت:

— مینروا تاجایی که من شنیدم میمونها جزو اوباش جنگل بودن!
— دقیقا همینطوره. اوباش چون هویت ندارن سریع توسط حکومت‌ها جذب میشن؛ چون حکومت بهشون اجازه میده بقیه رو بززن، بکشن و غارت کنن و این خودش برای اوباش هویت میاره. اوباش از خشونت هویت می‌گیرن!
— عجب مسئله‌ی مهمیه این هویت!

— لاوی عزیز. هرکی هویت نداشته باشه دست و پا می‌زنه از یک جا هویت بگیره. سیم از دین و ناک و دوستای اوباشش از خلخال، من و تو هم از عقل و آزادی! وقتی آزادی نباشه همه از یک ریشه و از یک جا هویت می‌گیرن بدون اینکه آگاهانه این کار رو بکنن!

— یعنی هویت بهشون تحمیل میشه؟

— دقیقا و من اسم این رو میذارم دیکتاتوری!

— یعنی چی؟

— یعنی یک نفر تعیین می‌کنه چه طور فکر کنیم، زندگی کنیم، نفس بکشیم، غذا بخوریم و لباس بپوشیم. دیکتاتور آروزهامون، احساسمون، باورمون و تمام وجودمون رو تسخیر می‌کنه و شبه واقعیت رو بجای واقعیت به خوردمون میده.

— البته در عین اینکه داره دیکتاتوری می‌کنه وانمود می‌کنه خیلی دلسوز هاست. مینروا اخبار پنجره‌ی حقیقت رو که یادت میاد!

— دقیقا. برای همین می‌گم شبه واقعیت رو بجای واقعیت به خوردمون میده!

میدن که همیشه عجول بود و می‌خواست سریع تر کارها را شروع کنیم، گفت: خب به نظرم دیگه باید شروع کنیم و دست به کاری بزنیم.

آن روز ما تصمیم گرفتیم از هم جدا شویم هر کدام به قسمتی از جنگل برویم تا حقیقت را به حیوانات بگوییم. من و میدن به سمت جنوب رفتیم تا آنجا لشکری راه اندازی کنیم و لاوی هم قرار شد حیواناتی که در جاهای دیگر جنگل پراکنده شده بودند را پیدا کند و با ما همراه کند. من و میدن در جنوب تلاش کردیم با تشکیل کلاس‌های مختلف برای حیوانات قدرت تحلیل فلسفی و روانشناختی را به آنها بیاموزیم. لاوی هم که بیشتر اهل ادبیات بود و تفکر فلسفی را یاد گرفته بود، قرار شد با تشکیل گفتگوهای دسته جمعی و شب شعر این کار را به نتیجه برساند. فلسفه، ادبیات و روانشناسی را نباید دست کم گرفت. اینها غوغا می‌کنند.

نزدیک به شش ماه طول کشید و ما اوایل پاییز تصمیم گرفتیم به سمت حیواناتی برویم که در محدوده‌ی ساختمان شورا زندگی می‌کردند. کار سختی بود چون می‌دانستیم خیلی از آنها یا می‌ترسند یا آنقدر مذهبی هستند که حاضر نیستند حرفی خلاف باورشان را بشنوند اما چاره‌ای نبود و این تنها گزینه‌ی ما بود. قرار شد یکی از حیواناتی که در آن محدوده زندگی می‌کند را راضی کنیم که اخبار را به ما برساند و

بگوید وضعیت آنجا از چه قرار است. ساری اولین گزینه‌ای بود که به ذهنم رسید چون حیوان تند و تیز و قدرتمندی بود و می‌توانست به ما خبر بدهد و اگر لو رفت می‌توانست به راحتی فرار کند. اگرچه راضی کردن ساری کار راحتی نبود اما از آنجایی که او حالا بیرون آمده بود ممکن بود به یاد حرف‌های من افتاده باشد و کمی در باورهایش شک کرده باشد؛ اما خب او جوانی اش را در ترس زندگی کرده بود و هنوز به قدرت خودش باور نداشت و من باید کاری می‌کردم که خودش را باور کند و هویتش را تغییر بدهد.

به مسیر جاودانگی که رسیدم متوجه شدم هر پنجاه متر یک میمون روی درختی نشسته است و روی تنه‌ی درخت نوشته بودند «مامور امنیت روانی». میمون‌ها مدام سرشان را به اطراف می‌چرخاندند و حیواناتی که از مسیر می‌گذشتند را زیر نظر داشتند. از یک طرف نرها و طرف دیگر ماده‌ها عبور می‌کردند. لحظاتی گذشت که دیدم یک سگ وحشی که گوش‌چپش از وسط دو تکه شده بود، از مسیر جاودانگی می‌گذرد و به یک گوزنی که از طرف دیگر می‌گذشت گفت «ها تا آخرین قطره‌ی خون از این حکومت دفاع می‌کنیم». گوزن بیچاره رنگ پریده جواب داد «ما هم همینطور». میمونی که روی شاخه نشسته بود دست به قلم روی پوستی چیزی می‌نوشت و با صدای بلند گفت «شما در امنیت کامل هستید و ما از این بالا همه را رصد می‌کنیم تا شما از نظر روانی در سلامت کامل باشید. جان ما فدای شما». گوزن بیچاره گذشت و به یکی از درختهایی رسید که روی آن نوشته شده بود «مامور امنیت و تشخیص جاسوس» و همانطور که تنش می‌لرزید از کنار درخت گذشت.

روزها گذشت و بعد از یک هفته که ساری را پیدا کردیم توانستیم او را راضی کنیم که مخفیانه برای ما خبررسانی کند و کم‌کم بین حیوانات آن بخش از جنگل اطلاعیه پخش کند تا بتوانیم بین حیوانات دو دسته‌گی ایجاد کنیم و موقع حمله کردن به آنجا موفقیت‌مان تضمین شود. تعدادی از پرندگان به همراه لاوی شروع به نوشتن اطلاعیه

کردند و ساری مامور شد شب‌ها این اعلامیه‌ها را بین حیوانات پخش کند. لاوی مجبور بود در مسیر حیوانات مختلف این اطلاعیه‌ها را بیندازد و یا به شاخه‌ی درختان آویزان کند و البته حواسش به ماموران امنیت که داخل درخت‌ها پنهان شده بودند هم باشد. چند روز بعد تصمیم گرفتیم دارکوب‌ها را برای نوشتن شعار روی درختهایی که از مرکز جنگل دورتر بودند مامور کنیم. طی دو هفته تمام سطح جنگل پر از شعار شده بود. در همین وضعیت ساری خبر آورد که رعب و وحشت در دل حیوانات جنگل افتاده است و هدام نگهبان‌ها به حیوانات خبر می‌دهند که ماموران امنیت در حال شنود و تعقیب بعضی حیواناتی هستند که با جاسوس‌ها همکاری می‌کنند و فکر اعتراض در جنگل دارند.

صبح یکی از روزهای پاییزی که باران می‌بارید خبر آوردند که بعضی از حیوانات که با فاصله‌ی زیادی از مرکز جنگل زندگی می‌کردند به نشانه‌ی اعتراض در جنگل و به دور از چشم نگهبان‌ها و حیوانات دیگر فریاد می‌زنند و شعار می‌دهند. سریع همراه با میدن به آن سمت رفتیم تا ببینیم کدام حیوانات شروع به اعتراض کرده‌اند. همراه با میدن از لای شاخ و برگ درخت‌ها کشیک می‌دادیم و حیوانات را دید می‌زدیم و دیدیم که بعضی حیوانات تا می‌بینند اطرافشان حیوان دیگری نیست صدایشان را بلند می‌کنند و شعار مرگ بر موسیلن می‌دهند. سگی که گوش چپش از وسط دو تکه شده بود را دیدم که مدام اطرافش را نگاه می‌کرد و به محض اینکه تنها شد فریاد مرگ بر موسیلن سر داد.

صدای گوزن‌ها از یک سمت می‌آمد و از سمت دیگر جنگل ایملالاها همان شعار را تکرار می‌کردند؛ لحظاتی گذشت و باز صدای اسب‌ها بلند شد و همان شعار را تکرار کردند. دقایقی گذشت و دیدیم اکثر حیوانات صدایشان از نقاط مختلف بلند شد و همه شعار مرگ بر موسیلن می‌دادند. با توجه به جمعیتی که در اینجا زندگی می‌کرد متوجه شدیم اکثر حیوانات مخالف هستند و تعداد کمی هستند که شعار نمی‌دهند.

روز بعد ساری دوباره به نقاط مختلف جنگل رفت و تا از دور شعار دادن حیوانات را ببیند و تشخیص بدهد چه تعدادی از حیوانات در آن قسمت هستند و با حیواناتی که می‌دانست مخالف هستند و شعار می‌دهند صحبت کند و از آنها بخواهد که یک روز همه یک جا جمع بشوند و شعار بدهند و ما هم در فرصتی مناسب به آنها ملحق شویم. قرار ما غروب آفتاب در نزدیکی ساختمان شورا بود. ما سر ساعت آنجا بودیم اما دیدیم تعداد اندکی از حیوانات معترض آمده‌اند.

هنوز ترس در وجود آنها بود و نتوانسته بودند قدرت خودشان را باور کنند. ما برای اینکه ترس بقیه را کم کنیم تجمع کردیم و به شعار دادن ادامه دادیم تا اینکه گفتارها به ما حمله کردند و تعدادی از حیوانات را دریدند و کشتند.

بسیاری از حیوانات فرار کردند و بعضی هم مثل ساری و دوستانش با گفتارها درگیر شدند. بعد از زد و خورد و درگیری سگ‌های وحشی اضافه شدند و ساری مجبور به عقب نشینی شد. باران شدت گرفت و هوا تاریک شده بود و هیچ حیوانی نمی‌توانست حیوان دیگر را ببیند. تصمیم گرفتیم برگردیم و فردای آن روز دوباره اعتراض کنیم. نیمه‌های شب بود که یکی از پرندگان خبر آورد که جنازه‌ی بعضی از حیوانات را به درختها آویزان کرده‌اند. به دنبال بوی خون حرکت کردم و به درختی رسیدم که اطراف آن علف و خزه‌های زیادی وجود داشت و روی یکی از شاخه‌های آن جنازه‌ی یک ایمپالا را آویزان کرده بودند. هیکل و رنگ پوست ایمپالا توجه‌ام را جلب کرد. دقتم را که بیشتر کردم دیدم جنازه‌ی جودی بود.

روی شاخه‌ای در میان برگ‌های پهن نشستم و مخفیانه به یک روباه و یک گوزن که لباس مشکی به تن داشتند خیره شدم. دیدم که از زیر درخت می‌گذرند و نیم‌نگاهی به جسد جودی انداختند اما بی‌توجه از کنار جسد رد شدند و فقط این جمله را از زبان روباه شنیدم که می‌گفت «حقشون همینه. از بس از خدا دور شدن دست به

خودکشی می‌زنن. هرکی از خدا دور بشه زندگیش پوچ میشه و تهش میشه خودکشی.»

ناک هم ظاهراً بلافاصله به میمون‌ها دستور داده بود تا نتیجه‌ی بررسی پزشکی را در جنگل فریاد بزنند. صدای هاموران امنیت روانی به گوش می‌رسید که می‌گفتند «متأسفانه بعضی حیوانات به دلیل خوردن علف‌های سمی کشته شده‌اند و اگر می‌بینید شکمشان پاره شده است به دلیل کالبدشکافی و تشخیص بیماری بوده است. متأسفانه بعضی از حیوانات هم دست به خودکشی زده‌اند.»

لحظاتی بعد میدان آمد و روی شاخه مشغول گفتگو و بررسی اوضاع بودیم که صدای یکی از هاموران امنیت دوباره به گوش رسید که می‌گفت «مینروا و میدان از غرب جنگل علف‌های سمی آوردن و توی جنگل پخش می‌کنن. اینا قاتل این حیوونا اونا هستن.»

روز به روز حیوانات طرفدار حکومت نسبت به من و میدان کینه‌ای تر می‌شدند چون مجبور بودند غذای کمتری بخورند و جرات نداشتند به منطقه‌ای دیگر برای غذا بروند؛ آنها می‌ترسیدند ما گیرشان بیندازیم.

کفتارها از حمله‌ی گروهی به حمله‌ی فردی و فریبکارانه روی آورده بودند. تلاش می‌کردند یک جا پنهان شوند و هر حیوانی که شعار می‌دهد را همانجا بگیرند و تکه تکه کنند و بعد حیوان را روی شاخه‌ی درختی آویزان کنند.

شاخه‌ی درختان در این روزها پر از جنازه‌هایی شده بود که مگس‌ها و کرم‌ها دور آن جمع شده بودند و هر حیوانی دیگر را به وحشت می‌انداخت. چشمم دوباره به جسد جودی افتاد. روی تنه‌ی درخت نوشته شده بود «این حیوان گناه‌کار بوده و خودکشی کرده است» و زیر آن هم عکس خام حک شده بود و زیر آن نوشته شده بود «پدر مهربان».

کفتارها می توانستند جسد این حیوانات را بخورند اما عمداً این کار را نمی کردند؛ آنها در این شرایط به دنبال قدرت و سلطه بودند و بردگی حیوانات را می خواستند نه گوشت شان را! آنها از ترس حیوانات تغذیه می کردند نه گوشت آنها! آنها از بردگی حیوانات هویت می گرفتند و نمی خواستند بی هویتی شان برای خودشان آشکار شود! وقتی بدانیم موجود بی هویتی هستیم از خودمان فرار می کنیم! به همین دلیل به چیزی چنگ می زنیم تا دیگران را به بردگی بکشیم و به خودمان هویت بدهیم. هویت رهبری! تا برده نباشد رهبری معنی ندارد! ما یا آزادی را انتخاب می کنیم یا قدرت را؛ وقتی سراغ قدرت می رویم هم دو انتخاب داریم؛ یا برده گی را انتخاب می کنیم یا رهبری و سروری کردن بر دیگران را. یک رهبر وقتی برده اش را از دست بدهد می میرد! چون دیگر او رهبر نیست. او برای رهبر ماندن همه کار می کند تا برده را نگه دارد. او از مرگ خودش می ترسد. مرگ او از دست دادن برده است.

در همین اوضاع دوباره به دارکوب ها دستور داده شده بود که قوانین جدید را روی تمام تنه ی درختان بنویسند:

«از آنجایی که فصل جفت گیری نزدیک است فقط یک حیوان نر با یک حیوان ماده حق دارد حرف بزند و رابطه داشته باشد. حیوان سوم به دلیل زیر پا گذاشتن احکام دینی دستگیر می شود.

سازمان امنیت و تشخیص جاسوس باید قاتلین خانواده های شما را مجازات کند و برای شناسایی قاتلین باید با آنها همکاری کنید.

در این روزها کشتن هر حیوانی حرام است مگر جاسوسانی که امنیت و جان فرزندان ما را تهدید کنند.

هر حیوانی اعتراض دارد کافی است شعار «موسیلن نجات بخش» را فریاد بزند؛ ما اعتراضش را پیگیری می کنیم.»

دوباره سایه ترس بر فضای جنگل حاکم شد. روزهای بارانی از راه رسیده بود؛ شب‌های تاریک و روزهای مه آلود باعث شد همه با ترس و وحشت در فضای تیره و تار اعتراض کنند. هر لحظه ممکن بود یک گفتاری بیاید و آن حیوان را تکه تکه کند. هر حیوان نر با یک ماده بود و اجتماع بیشتر از دو نفر در فصل جفت‌گیری غیرقانونی و گناه تلقی می‌شد.

بیشتر حیواناتی که به انجمن آزادی پیوسته بودند چهارپاهای علف خوار بودند و تعداد کمی مثل ساری در انجمن داشتیم و به همین دلیل نمی‌توانستیم بی‌گدار به آب بزنیم. دوباره باید فکری می‌کردیم و راهی برای آزادی باز می‌کردیم. هر شب تعداد فریادها زیاد می‌شد اما به دلیل نبود علف کافی، حیوانات مجبور بودند مسافت طولانی را طی کنند و از ساختمان شورا فاصله بگیرند. میدان پیشنهاد داد که تعدادی از گوزن‌ها به صورت نر و ماده در جایی شعار بدهند و ساری و دوستانش هم کمین کنند تا گفتارها را یکی یکی دستگیر کنیم. نقشه‌ی خوبی بود و کاملاً عقلانی و منطقی!

شب‌ها در بین درختان پنهان می‌شدیم تا رفت و آمد گفتارها را زیر نظر بگیریم. هر وقت گفتاری به سمت مسیر مشخصی می‌رفت و کمین می‌کرد، قرار بود دو گوزن در آنجا شعار بدهند و ساری همراه دوستانش آن گفتار را محاصره کنند. سه روز گذشت و با کم شدن و بی‌خبری از بعضی گفتارها غوغایی به پا شد که باور کردنی نبود. اکثر گفتارها فکر می‌کردند یک یک گفتارهای مفقود شده کشته شده‌اند و چنان ترس بر وجودشان افتاده بود که از ماموریت سرباز می‌زدند. میدان خبر آورد که اکثرشان در یک جا پنهان می‌شوند و جرات حمله کردن ندارند؛ چراکه نمی‌دانستند زنده خواهند ماند یا نه.

تمامی حیواناتی که به انجمن پیوسته بودند را در نقاط مختلف جنگل پخش کردیم و هر شب اعتراضات برگزار می‌شد. به همه‌ی حیوانات اعلام کردیم که شعار مرگ بر

موسیلن را فریاد بزنند تا حیواناتی که در نزدیکی ساختمان شورا بودند بشنوند. صدای شعار ستونهای معبد و ساختمان شورا را لرزانده بود و این ترس در چهره‌ی کفتارها دیده می‌شد. روباه‌ها خصوصا بچه‌های خلخال و خانواده‌اش دیده نمی‌شدند و انگار از شنیدن مفقود شدن کفتارها ترسیده بودند. دوستان ساری لحظه به لحظه بیشتر می‌شدند و یوزهای دیگری که خبر موفقیت ما به آنها رسیده بود به جمع ما اضافه شده بودند. ساری دستور داد که تعدادی از یوزها مسیرهایی که روباه‌ها از آن جا ممکن است فرار کنند را کشیک بدهند.

تنها تعداد محدودی از کفتارها بودند که آنقدر در باورهای دینی غرق شده بودند و آنقدر تحت تاثیر خبرهای ناک و دوستانش قرار گرفته بودند که تنها به دل جمعیت می‌زدند تا مخالفان حکومت را به قتل برسانند. آنها دیوانه وار به همه حمله می‌کردند و از مرگ نمی‌ترسیدند. روزها می‌گذشت و به همین منوال پیش می‌رفتیم و حیوانات یکی یکی به جمع ما اضافه می‌شدند. میدان پیشنهاد داد برای اعتراض نهایی همه‌ی حیوانات لباس‌هایی که نشان مذهب ژوپر بود را در بیاورند. بعضی از حیوانات آنقدر به این لباس‌ها عادت کرده بودند که درآوردن آن را هنوز گناه می‌دانستند اما معترض به حکومت بودند. من دستور دادم این مسئله به انتخاب خودشان باشد و هرکس خودش تصمیم بگیرد که لباس را بپوشد یا در آورد؛ چون نمی‌خواستم اتحاد ما که هدفش براندازی حکومت بود تهدید بشود و ضربه‌ای به آن وارد شود. هیچ چیز مهمتر از اتحاد نبود! چون لباس و پوشش مهمترین خواسته‌ی حیوانات نبود؛ بلکه مهمترین خواسته‌ی ما آزادی بود! آزادی برای ما افقی باز می‌کرد که در آن می‌شد امکانات زندگی را بهتر دید و زندگی جدیدی را به انتخاب خودمان شروع کنیم.

نیمه‌ی شب بود که صدای دارکوب‌ها به گوش رسید و انگار داشتند روی تنه‌ی درختان دوباره شعار می‌نوشتند. اوضاع طوری بود که نمی‌دانستیم صدای دارکوب های ماست یا استخدام شدگان حکومت ژوپری!

همراه با میدان رفتیم تا شعارها را بخوانیم و ببینیم چه می‌نویسند. روی درخت‌های چنار نوشته بودند «مینروا و میدان می‌خواهند جفت ماده‌ی شما را لخت کنند تا از آنها استفاده‌ی جنسی کنند».

روی درخت کاج نوشته شده بود «آیا یادتان نیست که میدان شما را از خشک سالی می‌ترساند و برگ‌های مسموم آورد تا شما را بیمار کند و باعث شد هر شب دو حیوان به دلیل بیماری بمیرند؟»

روی درختی دیگری نوشته شده بود «اگر این حکومت از بین برود حیوانات از غرب حمله می‌کنند و تمام شما و فرزندان‌تان را می‌کشند و ماده‌هایتان را برای خودشان می‌برند».

روی درختان دیگر شعار ما را نوشته بودند «آزادی برای زندگی!»
ما فقط همین یک شعار را داشتیم.

فردای آن روز تمام گفتارها و سگ‌های وحشی به همراه چند روباه از سمت قبرستان جنگل به سمت قصر می‌رفتند و در وسط آنها سیم همراه با تعدادی الاغ دیگر بودند که چند جسد را پشت خودشان حمل می‌کردند. وقتی نزدیک شدند دیدم تکه استخوان‌هایی را حمل می‌کنند که اصلاً معلوم نبود مال کدام حیوان هستند. یکی از میمون‌ها فریاد زد «بعد از سال‌ها اجساد حیوانی که تو آتش سوزی جنگل فدا کاری کرده بودن پیدا شده. امروز روز تقدیر و بزرگداشت این حیوانات است. طبق تحقیقات انجام شده از همه نوع حیوانا بین اجساد دیده شده پس همه‌ی ما موظفیم برای بزرگداشت شون شرکت کنیم».

اکثر حیوانات برای مراسم بزرگداشت شرکت کردند. در راه برگشت حیوانات با دیدن شعارهای حکومت باز دو دسته شدند و با این کار بسیاری از حیوانات ترجیح دادند بی‌طرف بمانند. آنها ترسیده بودند که اوضاع از این بدتر شود و همین جفت ماده‌ای

که دارند را از دست بدهند. بیشتر حیوانات همراه با جفت هایشان به صورت گله‌ای از ما فاصله گرفتند و از فاصله‌ی دور فقط به اوضاع نگاه می‌کردند.

اعضای انجمن آزادی دست از تلاش برنداشت و دوباره شب‌های گفتگو را راه اندازی کردیم و توانستیم بعضی از حیوانات را به صف اعتراض‌ها اضافه کنیم. اما آنقدر طول کشید که باز هم تعداد زیادی کشته دادیم. جنازه‌های اعضای انجمن به درختان زرد پاییزی آویزان بود و همین مسئله ترس حیوانات را بیشتر می‌کرد.

بعد از چند روز که هنوز خبری از خلخال و خام نبود، خبر همه جا پیچیده بود که چند هفته است خام بر اثر بیماری مرده است اما به دلیل پا برجا ماندن حکومت این خبر را اعلام نمی‌کنند. از ناک هم خبری نبود. چند روز بود از قصر بیرون نیامده بود و همین مسئله من را به شک می‌انداخت که شاید واقعا خام بیمار است و ناک در حال مراقبت از اوست. هرچه بود همین مسئله باعث شد که دوباره حیوانات بیشتری باها همراهی کنند؛ چون احساس می‌کردند با مرگ خام یک قدم به انقلاب نزدیک می‌شویم.

ظهر همان روز صدای میمونها بلند شد که خام تا ساعتی دیگر در حیاط معبد و آرامگاه موسیلن سخنرانی خواهد داشت. این خبر آب سردی روی حیوانات ریخت و آزادی را یک قدم برای اعضای انجمن آزادی، دورتر کرد.

قرار بود حرف‌های خام را ماموران امنیت روانی روی درخت‌ها تکرار کنند تا حیوانات دیگر هم بشنوند. سخنرانی شروع شد و صدای میمونی که نزدیک ما بود و کاملا رسمی صحبت می‌کرد به گوشم رسید:

— هزاران نفر از حیوانات از سراسر جنگل، از جنوب، شمال و شرق در حیاط معبد و بارگاه حضرت موسیلن جمع شده‌اند تا به صدای جاوید والا حضرت و پدر مهربان گوش بدهند. تمام اطراف معبد و بارگاه موسیلن بزرگ مملو از جمعیت است و

شوری برپاست و همه منتظر حضور و دیدار با خام هستند. والا حضرت پدر ما به جایگاه آمده اند و تا دقایقی دیگر سخنرانی حماسی ایشان شروع خواهد شد. لحظاتی گذشت و سکوت بر همه ی جنگل حاکم شده بود؛ هیچ کس حرف نمی زد تا صدای خام شنیده شود. انگار همه ی حیوانات لال شده بودند. بسیاری از حیوانات در جنگل گله هایی جداگانه تشکیل داده بودند و منتظر بودند ببینند چه اتفاقی می افتد. باز هم منتظر جبر بودند و تقدیر تا برایشان راهی باز کند فارغ از اینکه باور کنند تقدیر را خودشان رقم می زنند. اگرچه همین وضع پیش آمده، تقدیری بود که خودشان خواسته بودند.

میمونی که روی شاخه بود سخنان خام را از میمون دیگری می شنید و به ما منتقل می کرد. سخنرانی شروع شد:

— فرزندان من شما می دونید که من پدر شما هستم و هیچ کس از پدر برای شما دلسوز تر نیست. من برای آبادی این وطن از همه چیز گذشتم و با دشمنای شما مبارزه کردم تا شما امنیت داشته باشید اما این روزها دشمنای ما چشم بر وطن شما دوختن و ما اجازه نمی دیم کسی این وطن رو از شما بگیره! این قطعه از دنیا حرم مقدسه و نباید جز حیوانای شریف در اون قدم بگذارن و باید برای حفظ اون با تمام قوا جنگید.

ما درس عبرتی به دشمنانمون می دیم که تا ابد فراموش نکنن. این روزها ما اینهمه از حیونا رو دیدیم که کشته شدن و همه از دشمن فریب خورده بودن! البته من دستور دادم با حیونایی که دستگیر شدن با مهربانی برخورد بشه و اونها رو هدایت کنن. ما طبق دستور ژوپر باید با همه ی حیونا با مهربانی رفتار کنیم.

اما در مورد خودکشی بعضی حیونا این رو بگم که من هم مثل شما وقتی این حیونای نازنین رو می بینم که خودکشی کردن با تمام وجود ناراحت میشم چون همه ی ما فرزندان ژوپر هستیم و رنج شما رنج من هم هست. ما از یک روح خلق

شدیم. اما دشمنای ما به دروغ گفتن که این افراد خودکشی نکردن و توسط نگهبانای ما کشته شدن تا با این شایعه شما رو از حکومت ژوپری دور کنن و به بردگی بکشونن. اونا به دنبال بردگی جنسی هستن! مینروا و میدن هردو غرب زده هستن و میخوان حکومت رو بگیرن تا از شما سوء استفاده‌ی جنسی کنن و بدن شما رو مصرف کنن در حالیکه روح شما باید الهی بشه و از زندگی جاویدان بهره‌مند بشین. دیدین اینها فقط به دنبال لخت شدن هستن و کاری به کمال روحانی شما ندارند و حتی میخوان شما رو از این کمال دور کنن.

اما ما مدافع جان و مال شما هستیم و از کمال روحانی شما حمایت می‌کنیم و هر دشمنی که بخواد فرزندان من رو تهدید بکنه به درک واصل می‌کنیم. ما تا الان با همه به چشم مهربانی و بخشش نگاه کردیم اما از الان به دشمنای قسم خورده‌مون و جاسوس‌هاشون رحم نمی‌کنیم.

میمون ساکت شد و انگار خام چند لحظه سکوت کرده بود. دوباره همه جا را سکوت فرا گرفت و همه منتظر شنیدن صدای خام بودند که صدای یکی از حیوانات بلند شد و فریاد کشید. مامور امنیت روانی از روی شاخه تلاش کرد ببیند چه کسی بوده اما هوای مه‌آلود جلوی دیدش را گرفته بود. چند ثانیه گذشت و صدای یک گوزن بلند شد و مرگ بر خام را فریاد زد. از سمت دیگری صدای یک سگ وحشی می‌آمد که او هم شعار مرگ بر خام را تکرار کرد. بعد از چند ثانیه صداها از نقاط مختلف جنگل بلند شد و دیدیم حتی صدای حیوانات نزدیک معبد هم با شعار مرگ بر موسیلن و مرگ بر خام درختان را به لرزه درآورده است. کل جنگل یک صدا شده بود و همه‌ی حیوانات به سمت معبد می‌دویدند. همراه میدن سریع به آن سمت رفتیم و دیدم بیست یا سی حیوان که اکثرشان هم گفتارها و روباه‌ها بودند اطراف خام ایستاده‌اند و به سخنرانی او گوش می‌دهند. گفتارها با دیدن سیل جمعیت پا به فرار گذاشتند و خام نیز به همراه خلخال و موری به سمت شمال جنگل پا به فرار گذاشتند. آنقدر

فریاد جمعیت حیوانات زیاد بود که هیچ چیز معلوم نمی‌شد؛ همه در مه و باران پاییزی به سمت گفتارها و روباه‌ها می‌دویدند.

غوغایی در جنگل به راه افتاده بود و صداها درهم می‌پیچید؛ صدای غورباغه‌ها و جیرجیک‌ها بلند شد و دارکوب‌ها به درختها می‌کوبیدند و کلاغ‌ها موسیقی مرگ را در گوش اوباش و دارو دسته‌ی خام فریاد می‌زدند. میمون‌ها همه پا به فرار گذاشته بودند و صدای جیغ و فریادشان از زیر دست و پای حیوانات ما می‌آمد. دیگر نیازی به مدیریت و هدایت آنها نبود؛ عقل و آزادی داشت آنها را هدایت می‌کرد و عدالت اجرا می‌شد.

ساری را مامور کردیم تا همه‌ی اعضای شورا و معاونانشان را دستگیر کند و برای محاکمه در ساختمان شورا جمع کند. روز بعد ساری همراه با دسته‌ای از گفتارها و روباه‌ها که خام و خلخال هم در میانشان بودند به سمت ساختمان شورا آمدند. هرچه نگاه کردم موری و سیم را ندیدم! به دوستان ساری دستور دادم تمام جنگل را به دنبال سیم و موری بگردند و برای محاکمه به دادگاه بیاورند.

عصر روز بعد باران شدیدی گرفته بود و باد خزان خبر پایان حکومت را به صورت خلخال و خام می‌کوبید. از نابدان‌های ساختمان شورا سیلی جریان داشت که انگار مامور شده بود خون حیوانات بی‌گناهی که در این ساختمان و در قصر کشته شده بودند را بشوید و ببرد. همه چیز تمام شده بود و قرار بود عقل و آزادی خون‌های ریخته شده‌ی بی‌گناه را بر میز قضاوت بگذارد و فرستاده‌ی ژوپر و پدر مهربان را محاکمه کنند.

ساختمان شورا پر شده بود از حیواناتی که مدام فریاد آزادی شان بلند بود و هیچ کس قادر به ساکت کردنشان نبود. در وسط ساختمان ساری و دو یوز دیگر در کنار خام ایستاده بودند و در مقابل آن‌ها میدان و لاوی برای شنیدن حرف‌های خام دست به قلم بودند و من هم به عنوان قاضی دادگاه منتظر بودم تا جلسه‌ی دادگاه را شروع کنیم.

میدن در صحن شورا به پرواز درآمد و فریاد زد «جلسه‌ی دادگاه رسمی است؛ لطفا سکوت کنید».

همه‌ی حیوانات سکوت کردند و میدن به جایگاه برگشت. لاوی با سم روی میز کوبید و گفت:

از این لحظه دادگاه شروع می‌شود و ما از خام می‌خواهیم تمام سوالات ما را جواب بدهد.

لاوی رو به خام گفت:

— اولین سوال در مورد زمان قرنطینه هست. در مورد بیماری اون موقع توضیح بده که چرا هر شب دوتا حیوون جوون رو از قرنطینه خارج می‌کردین و سرنوشت اونها چی شد؟

— اون موقع من بیمار بودم و ناک تجویز کرد که برای درمان باید هر شب خون تازه بخورم.

— چه بیماری داشتی؟

— این رو نمی‌دونم فقط ناک به من گفت تو بیماری و مجبوری که برای زنده موندن خون تازه بخوری و گرنه می‌میری. از موقعی که شروع به خون خوردن کردم حالم خیلی بهتر شد.

— توضیح بده چطور این کار رو می‌کردین؟

— ناک این نسخه رو تجویز کرده بود. گفت برای اینکه این خون‌ها اثر کنه باید توی اتاق تاریک حیوونا رو حبس کنین تا ترسن و ضربان قلبشون بالا بره تا وقتی که بهشون حمله می‌کنین خون سریع از رگ‌هاشون بزنه بیرون و بخورم.

— یعنی خون نباید لخته می‌شد و باید خون رو سریع می‌خوردی؟

— بله دقیقا. ناک گفت وقتی حیوونا می‌ترسن و در حال فرار هستن خون جریان بیشتری داره و گرمای اون هم بیشتر هست و بیشتر روی درمان بیماریم اثر داره.

— خب چطور این کار رو می‌کردین کامل توضیح بده.
— یک گفتار فقط از این جریان خبر داشت و باها همکاری می‌کرد و قرار بود هر شب دوتا حیوون رو بیاره تو اتاق تاریک و من هم از قبل اونجا منتظر رسیدن اینا بودم تا این کار رو بکنم. اتاق تاریک بود و هیچ حیوونی اون یکی دیگه رو نمی‌دید و تو همین تاریکی حمله می‌کردم و یکیشون رو تیکه تیکه می‌کردم و سریع خونش رو می‌خوردم.

— همزمان هر دوتا رو اینجوری می‌کشتی؟
— نه من حتی اولی رو هم نمی‌کشتم. فقط شکمش رو پاره می‌کردم و خون می‌خوردم. خیلی وقتها هنوز زنده بود و داشت جون می‌داد ولی من نمی‌خواستم بمیره چون هرچی بیشتر زنده می‌موند و قلبش کار می‌کرد خون بیشتری از رگ هاش می‌زد بیرون. به خاطر همین عمدا خفه نمی‌کردم و فقط شکمش رو پاره می‌کردم. به محض اینکه نفس‌های آخرش رو می‌زد می‌رفتم سراغ دومی.

— چرا همزمان این کار رو نمی‌کردی؟
— می‌خواستم که دومی با صدای نفس‌های اولی و سرو صداها بیشتر بترسه و از اون هم خون بیشتری بخورم. ناک گفته بود هرچی بیشتر بترسونی بیشتر خون گیرت میاد و زودتر بیماریت درمان میشه.

— یعنی می‌خواهی بگی تو اون اتاق اصلا از گوشت شون نمی‌خوردی؟
— نه. من فقط به فکر زنده موندن بودم و تنها چیزی که برام مهم بود درمان بیماری با این خون بود.

— جسدشون رو چکار می‌کردین؟
— من از اتاق می‌ومدم بیرون و دیگه کاری به بقیه مسائل نداشتم. گاب بعد من جسد‌ها رو از اونجا می‌برد و من نمی‌دونم چه کاری باهاشون می‌کرد.
— گاب همون گفتاری هست که حیوونا رو از سیم تحویل می‌گرفت؟

— بله درسته. همونه.

لاوی روبه میدان کرد و گفت بعد از این جلسه دستور بلید گاب رو پیدا کنن و دوباره به سمت خام کرد و گفت:

— آیا راه دیگه ای برای درمانت نبود؟

— ناک گفت نه تنها راه درمان همینه. راست هم می‌گفت چون بعد از خوردن خونشون کاملاً حالم عوض می‌شد.

— از اینکه اینجوری می‌کشیشون عذاب وجدان نداشتی؟

— نه چرا داشته باشیم؟ ما نژاد برتر بودیم و همه‌ی حیونا باید در راه حفظ نژاد برتر فدا بشن!

— می‌خوای بگی چون ژوپر قدرت بیشتری بهتون داده پس حق دارید هرچی حیون ضعیف هست رو فدای خودتون کنین؟

— اونها فدای من نشدن. اونها در راه نژاد برتر کشته شدن چون ما گفتارها تنها نژادی بودیم که شایستگی حکومت داشتیم.

— اما تو این سالها تو بارها حیونا رو گرسنه نگهداشتی و خیلی‌ها بخاطر تو از این منطقه مهاجرت کردن و آواره شدن.

— ما باید این مشکلات رو تحمل می‌کردیم تا بتونیم حکومت نژاد خودمون رو روی این زمین گسترش بدیم. همه‌ی این گرسنگی‌ها و کشته شده‌ها در راه عدالت بوده.

— عدالت یعنی حکومت نژاد برتر شما؟ عجب! خیلی از حیونایی که کشته شدن بدون دادگاه و حکم بوده؛ تکلیف اونها چی میشه؟ شما که هنوز گناه و جرمشون رو مشخص نکرده بودید.

— وقتی معلومه ما نژاد برتر هستیم و ژوپر ما رو سرور همه‌ی حیونا قرار داده چرا باید همچین سوالی بپرسی؟ ما حق داشتیم بر اساس عدالت هر کاری بکنیم.

نمی‌تونستیم زمان رو از دست بدیم چون ممکن بود حکومت از بین بره.

— نگفتی عدالت یعنی حکومت نژاد برتر شما؟

— عدالت یعنی عمل مطابق قانون طبیعت. قانون طبیعت اینه که هرکی قوی تر باشه بلید حکومت کنه و این موهبتی بوده که ژوپربه ها داده. پس ها کاری خلاف قانون و عدالت انجام ندادیم.

— حرف دیگه ای هم داری که بزنی؟

— من به همه ی حیوونا با صدای بلند می گم که آینده ی خطرناکی در انتظار شماست. گول این افراد رو نخورین چون روزی میاد که نه در راه دین که در راه منافع و لذت های زندگی خودشون شما رو تیکه تیکه می کنن. اینها نژاد ضعیفی هستن که شایستگی حکومت ندارن. نژاد ضعیف محکوم به شکست و نابودیه!

صدای حیوانات بلند شد و همه رو به خام دشنام دادند و نفرت خودشان را با فریاد مرگ بر تو نشان می دادند. نظم دادگاه بهم ریخته بود و صدای هیچ کس مشخص نبود و میدان برای ساکت کردن حیوانات دوباره بلند شد و در صحن دادگاه پرواز کرد و همه را به سکوت دعوت کرد.

جلسه ی دادگاه تمام شد و ساری خام را به زندان منتقل کرد تا بعد از صدور حکم مجازات شود. میدان با صدای بلند گفت یوزها نفری بعدی را بیاورند. دقایقی گذشت و خلخال که روباه پیر و شکسته ای شده بود با اضطراب و پاهای لرزان وارد صحن دادگاه که همه با فحاشی و توهین از او استقبال کردند. نفرت از صدای حیوانات معلوم بود و انگار سالها بود که منتظر این روز بودند. لحظاتی گذشت و حیوانات سکوت کردند و خلخال در جایگاه متهم ایستاد و لاوی با صدای بلند و رسمی گفت: — این دومین و آخرین جلسه ی دادگاه امروز است و فردا دو جلسه ی دیگر خواهیم داشت که در آن گاب و ناک را محاکمه خواهیم کرد.

قرار شد میدان این بار سوالات را از خلخال بپرسد و من به همراه لاوی قضاوت را به عهده بگیریم. میدان رو به خام کرد و گفت:

— قبل از قرنطینه و شیوع بیماری میمون‌ها رو از جنوب آوردین. دلیل این کارتون چی بود؟

— خب اون‌ها تو جنوب نماینده‌ی حکومت بودن و تصمیم گرفتیم بیاریمشون اینجا کارشون رو انجام بدن.

— ولی ما خوب می‌دونیم که میمون‌ها قبل از اینکه حکومت شما تاسیس بشه جزو اوباش بودن. چرا اوباش رو برای نمایندگی خودتون انتخاب کردین؟

— شما اسمشون رو میذارین اوباش. اون‌ها از نظر ما بهترین و شایسته‌ترین نیروها برای حکومت بودن.

— بهترین یعنی چی؟

— یعنی کسی که بتونه برای تحقق عدالت کار کنه.

— عدالت یعنی چی؟

— خب معلومه عدالت یعنی حکومت کردن کسی که فرستاده‌ی ژوپره!

— یعنی تو فکر می‌کنی نژاد گفتارها و روباه‌ها برتر هستن؟

— مگر شکی دارین؟

— شما چی دارین که فکر می‌کنین ویژگی خاص شما هست و بقیه ندارن؟

— خب معلومه قدرت و فکر. این دو تا ویژگی موهبت ژوپر به ما و گفتارها بوده. ژوپر این‌ها رو در ذات ما گذاشته که حکومتش رو روی زمین تاسیس کنیم و قوانینش رو اجرا کنیم.

میدن نگاه معناداری به حضار کرد و با لبخند پرسید «آیا کسی بین شما نیست که از روباه‌ها باهوش‌تر باشه؟» خنده‌ی حضار همه جا پیچید و باعث عصبانیت خلخال شد. رنگش سرخ شده بود و انگار آتش درونش، وجودش را داشت خاکستر می‌کرد.

میدن ادامه داد:

— برای همین میمونها رو استخدام کردین تا از هوش اونها هم استفاده کنین؟ در مورد شیوع بیماری چیزی نگفتی هنوز!

— ما هرکاری کردیم حق داشتیم چون ما تنها نژادی هستیم که ماموریت نجات حیوونا رو داریم. حق داشتیم از میمونها و کفتارها در این راه کمک بگیریم و اونها هم هرکاری کردن برای نجات همه بوده.

— نجات یعنی چی؟

— نجات یعنی اینکه من بتونم جون شما رو از تهدید دشمن حفظ کنم. مگر ندیدین ما این سالها کل جنگل رو امن کردیم و هیچ حیوانی جرات نداشت به شما نزدیک بشه؟

— اما شما چندماه همه ی حیوونا رو به بهانه ی بیماری قرنطینه کردین و یک سال کامل همه ی حیوونا گرسنگی کشیدن. برای این چه توضیحی داری؟

— قرنطینه برای حفظ شما از بیماری بود و گرسنگی تقدیر ما بود. ما هرجا تونستیم به کمک ژوپر شما رو حفظ کردیم اما شما قدر ما رو نمی دونین. حق شما اینه که دشمن حمله کنه و مثل برده براشون کار کنین و ماده های شما رو برای خودشون بیرن.

— کشته شده های این روزها چی؟ اینا هم دشمن بودن؟

— هر کسی خلاف قوانین خدا حرکت کنه دشمنه. اونها از طرف شما تحریک شدن تا امنیت جنگل رو بهم بزنن و شما هم از طرف غرب تحریک شدین.

خلخال رو به سمت حضار کرد و بلند فریاد زد «ای فرزندان من، من پدر شما هستم و دلم براتون می سوزه؛ اینها روزهای آینده تمام ماده های شما رو به بردگی جنسی می برن و نرهای شما رو به بردگی کاری می کشونن. گول اینها رو نخورین چون غرب یک لحظه شما رو رها نمی کنه».

لاوی از جا بلند و با یک شیهه بلند خلخال را ساکت کرد. میدان دوباره پرسید:

— پس می خواهی بگی حق داشتی جوون ها رو بکشی چون در راه عدالت و امنیت ما بوده. درسته؟

— کاملاً.

— و می خواستی من و میدن و لاوی رو هم بکشی چون غرب پرست بودیم و امنیت جنگل رو بهم زدیم. درسته؟

— بدون شک.

— اما ما تحقیق کردیم و متوجه شدیم شما خودتون معبد رو آتیش زدین و خیلی از حیوونا سوختن و بعد انداختین گردن ما. در مورد این نظری داری؟

— ما برای حفظ حکومتمون هرکاری مجازیم بکنیم. کشته شدن حیوونا هم بخاطر حفظ حکومت خدا روی زمین بوده. اونها همه شون به بهشت میرن چون در راه حفظ حکومت کشته شدن. اصل نیته و هدف، وسیله رو توجیه می کنه.

— بیماری رو چرا توضیح ندادی؟ این بیماری چی بود که بخاطرش میمونها رو آوردی اینجا؟

— بیماری رو فقط ناک می دونه. من به تخصص احترام می گذارم و به حرف متخصص گوش کردم. اون گفت و شورا هم تصویب کرد که همه رو قرنطینه کنیم. اونم بخاطر جان عزیز فرزندانم.

— توی یک سخنرانی گفته بودی ما برگ های سمی آوردیم و باعث بیماری شده. اگر نمی دونی و فقط ناک خبر داره پس چرا ما رو مقصر معرفی کردی و باعث شدی همه فکر کنن ما دشمن شون هستیم؟ چرا دروغ گفتی؟

— من دروغ نگفتم. ما هر حرفی برای حفظ حکومت ژوپر بزنینم راسته حتی اگر دروغ باشه.

— یعنی می خواهی بگی بخاطر حفظ نظام ژوپری دروغ گفتن اشکالی نداره؟ و البته حتی کشتن جوونا؟

— دقیقا همینطور. حفظ نظام مهمترین مسئله هست و ما از دروغ گفتن و فدا کردن شون پشیمون نیستیم چون قصد ما حفظ نظام الهی بوده. همه‌ی ما باید فدای نظام ژوپری بشیم.

— خب معلومه هیچ احساس گناهی هم نداری.

— اصلا و ابدا.

در مورد کشته شده‌های بی‌گناه حرفی نزدی. توضیح بده چرا بعضی‌ها رو بدون برگزاری دادگاه کشتین؟

خیلی مهم نیست. بالاخره اون‌ها یا گناهکار بودن یا پاک بودن. اگر پاک بودن که به آغوش ژوپر و بهشت میرن و اگر هم گناهکار بودن زودتر شرشون کم شده. تازه کشته شدن گناهکارها به نفع خودشونه. با گناه کمتری می‌میرن.

میدن با صدای بلند و رسمی گفت:

— ختم جلسه اعلام می‌شود و حکم دادگاه به زودی بعد از بررسی تمام مسائل مربوطه اعلام خواهد شد. با توجه به اینکه تمام قتل‌ها و اتفاقات تلخ با همکاری چند نفر بوده است باید همه‌ی افراد محاکمه و حکم صادر شود.

ساری خلخال را به سمت زندان برد و حیوانات یک به یک دادگاه را ترک می‌کردند و من هم همراه میدن و لاوی از دادگاه خارج شدیم و برای گفتگو به دل جنگل زدیم و بعد از مسافت کوتاهی کنار رودخانه رسیدیم و روی تخته سنگی نشستیم. باران بند آمده بود و هوای نم دار بارانی در همه جا پیچیده بود و صدای غورباغه‌های رودخانه فریاد زندگی می‌داد. آب رودخانه بالا آمده بود و صدای آب که به تخته سنگ‌های کف رودخانه می‌خورد روح بخش شده بود و آزادی را فریاد می‌زد. آب مثل آزادی به موانع می‌خورد و جلو می‌رفتم بدون اینکه امیدش را از دست بدهد، بدون اینکه از سیلی تخت سنگ‌ها نا امید شود و اخم کند و بدون اینکه از خس و خاشاکی که از چپ و راست می‌آمد دلش رنجور شود. همه چیز دست به دست هم داده بود تا

رودخانه با قدرت پیش برود؛ رودخانه حتی چوب و تنه‌ی درختان را با خود همراه می‌کرد و برای شکستن موانع از آنها استفاده می‌کرد تا به مقصد خود برسد. مقصد او رساندن حیات و زندگی به همه‌ی جنگل بود. مثل آزادی که مقصدش چیزی جز زندگی نیست.

قطره‌های باران روی برگ‌ها مثل آب درون کاسه جمع شده بود و دست باد برگ را تکان می‌داد و آب سردی روی ما می‌ریخت. میدان باله‌اش را تکاند و لاوی هم همین کار را کرد و شبهه‌ای کشید تا او هم ندای رهایی را بعد از مدت‌ها بدون ترس تجربه کند.

من و لاوی پشت به رودخانه و میدان روبروی ما نشسته بود و نهر آب کوچکی که از کنارمان رد می‌شد و به سمت ساختمان شورا می‌رفت، بین ما فاصله انداخته بود؛ اما چه فاصله‌ی زیبایی! این فاصله طعم زندگی می‌داد و اصولاً اگر بین موجودات فاصله‌ای هست باید از این جنس باشد. باید همیشه بین من و دیگران جدایی وجود داشته باشد تا من هویت پیدا کنم و بدانم کیستم و کجای زندگی خودم قرار دارم. این احترام به هویت دیگران، از ذات عشق جان می‌گیرد و تنها عشق است که باید این خلاء بین ما را پر کند و عشق چیزی نیست جز دادن حق هویت داشتن به دیگران! صدای شرشر آب و رودخانه یک باره ناخودآگاه مرا به یاد شبی انداخت که با میدان روی یکی از این درخت‌ها نشسته بودیم و الین از رودخانه رد شده بود و به سمت غرب جنگل رفته بود. نمی‌دانم چرا یک باره به یاد او افتادم و یادم آمد که در این مدت هیچ اثری از او ندیده بودم. سریع رو به لاوی گفتم:

— لاوی زمانی که تو قرنطینه بودی الین رو ندیدی؟

لاوی یکباره جا خورد و انتظار این پرسش را نداشت؛ با تعجب گفت:

— چی شد که یاد الین افتادی؟

قبل از اینکه جواب بدهم میدان با صدای بلند گفت:

— وای راست میگی الین کجاست؟ چرا هیچ اثری ازش نیست؟ مینروا یادته یک شب اینجا از روی شاخه دیدیم که رفت به سمت غرب جنگل؟

— دقیقا منم الان به همین فکر می‌کردم. این روزها اینقدر درگیر انقلاب بودیم که فراموشش کرده بودیم. به جز سیم، الین رو هم بلید پیدا کنیم. اون تو کشتار و دستگیری‌ها نبود ولی برام جای سوال هست که الین دقیقا چی کار می‌کرد؟
لاوی رو به من گفت:

— منم اصلا تو قرنطینه ندیدمش. اتفاق سنجاب‌ها دقیقا کنار من بود و هیچ وقت صداش رو نشنیدم و حتی سیم هم اون روزها از الین خبری نداشت.

— الین همیشه با سیم و موری تو تشکیل کلاس‌های دینی همکاری می‌کرد و هر وقت هر حیوونی رو می‌دید به ایمان و باورهای مذهبی دعوتش می‌کرد. یادتونه؟

— آره من یادمه اتفاقا شنیدم یک بار الین به موری گفته بود که میدان به تقدیر باور نداره و بلعیده شدن اون حیوونا رو نتیجه‌ی خشک شدن زمین و تغییر مسیر آب رودخونه می‌دونه.

میدن آه عمیقی کشید و رو به لاوی گفت:

— الین خیلی متعصب بود و اینقدر غرق در مذهب بود که همه چیز رو می‌خواست به ژوپر و تقدیر ربط بده.

رو به میدن گفتم:

— من کاری به این چیزا ندارم. مسئله این هست که الان کجاست؟ سیم و الین هردوتا شون نیستن! موقعی که همه فرار می‌کردن متوجه نشدم به کدوم سمت فرار کردن. البته موری هم وقتی فرار کرد همراه با خام و خلخال بود اما یک باره غیبش زد و نفهمیدیم کجا رفت.

— فعلا جوابی براش نداریم مگر اینکه تو جلسه‌ی دادگاه این سوال رو هم بپرسیم.

— لاوی راستی اون موقعی که از هم جدا شدیم و چند ماه بعد تو قرنطینه همدیگه رو دیدیم چی شده بود؟ من هیچ وقت فرصت نکردم ازت بپرسم.

— اون روز زمستونی زیر پام یک چله‌ی بزرگ بود و یک تله گذاشته بودن برای گرفتن حیوونا. فکر کنم تله‌ی یک آدم بود تا حیوونی رو شکار کنه. من افتادم توی چاله‌ی بزرگی و زیر برف ها نزدیک یک ساعت بیهوش مونده بودم اما وقتی اومدم بیرون ندیدمت و اینقدر ازم خون رفت که بیهوش شدم. بعد از اون مجبور شدم برم پیش ناک و اون بهم دارو داد و چند روز دارو رو می‌خوردم و بیهوش می‌شدم تا درد رو حس نکنم اما یک روز بعد از اینکه چشم باز کردم دیدم تو قرنطینه هستم.

روی صورت میدن قطره‌ی بارانی چکید و در همین لحظه از من پرسید:

— چرا این جریان قرنطینه اینقدر مشکوکه؟ چرا ما جوابی برای این بیماری پیدا نمی‌کنیم؟

— نمی‌دونم. اما احساس می‌کنم اون روزها که رفتم تو قرنطینه خودم هم مریض شدم. نمی‌دونم چرا اما احساس می‌کنم هرکی میومد اونجا مریض می‌شد نه اینکه از قبل مریض باشه!

لاوی میان صحبت آمد و گفت:

— من که تا چشم باز کردم اونجا بودم و می‌دیدیم که حیوونا هر روز چه زجری می‌کشن و بخاطر بیماری چقدر لاغر میشن اما خب می‌گفتن اونایی که بیماری‌شون وخیم تره ناک تشخیص میده و اجازه میده غذای بیشتری بهشون بدن. شنیدم برای این حیوونا علف‌های دارویی مخصوص از جای دیگه میارن تا زودتر حالشون خوب بشه.

— پس ناک جواب خیلی از این سوالات رو می‌دونه! فردا روز مهمیه و باید همه‌ی این سوالات رو جواب بده تا بدونیم جریان چی بوده.

– البته گاب هم همینطور! گاب رو بعضی وقتها می دیدم میاد دوتا حیوون رو که حالشون خوب شده بود رو تحویل می گرفت و می برد و حتی مسئول آوردن و تحویل غذا به سیم هم گاب بود. کلا برنامه های قرنطینه رو گاب، ناک و سیم اجرا می کردن و تصمیم می گرفتن که چه کاری باید انجام بشه.

میدن چشم هایش را گرد کرد رو به من گفت:

– عجیبه! یک میمون که اوباش بوده، با یک الاغ مذهبی و یک گفتار نژاد پرست کنار هم جمع شدن! معنی این چیه؟

– باید صبر کنیم دوستان. تا وقتی جلسات دادگاه تموم نشده و سیم و الین رو دستگیر نکردیم هیچ قضاوت درستی نمیشه کرد.

در همین حال بود که ساری را که نفس نفس زنان از میان شاخ و برگ های روی زمین و گل و لای می دوید دیدیم. انگار دنبال ما می گشت! لاوی از جا بلند شد و ساری را صدا زد و ساری هم به سمت ما دوان دوان آمد و بدون مقدمه ای گفت:

– ناک توی زندان کشته شده.

همه به سوی زندان رفتیم. به محض رسیدن دیدیم بوی خون فضا را پر کرده بود. ناک را تکه تکه کرده بودند. واضح بود کار خلخال، خام و گاب است چون حیوان دیگری با آنها نبود. از پشت قفس چوبی که در آن بودند دل و روده ی ناک روی زمین دیده می شد و مشخص بود که چه وحشیانه او را کشته بودند. هرچه تلاش کردیم از خلخال بیرسیم که چه شده فقط یک جمله گفت: « خودکشی کرد و مُرد ». خام و گاب هم همین جمله را تکرار کردند و انگار قرار نبود حقیقت را بگویند. همانجا به ساری دستور دادم گاب را به قفس دیگری منتقل کنند و نگهبانها تا لحظه ی برگزاری دادگاه از او چشم برندارند.

میدن خیلی از فرار یا کشته شدن گاب می ترسید به همین دلیل موقع برگشتن از زندان از ما جدا شد و به لانه اش رفت تا از آنجا تاصبح قفسی را که گاب در آن بود را

کشیک بدهد. من همراه با لاوی به سمت قرنطینه رفتیم. از شدت باران زمین آنقدر خیس شده بود که دیوارهای چوبی نشست کرده بود و سقف ها افتاده بودند. باران و رعد و برق سرتاسرش را به تلی از گل و لای و چوب‌های پوسیده تبدیل کرده بود دقیقاً مثل سالی که سیل آتش را خاموش کرد و جسد حیوانات را در گل ولای پیچیده بود. این بود قدرت طبیعتی که گاهی آنقدر خشن رفتار می‌کرد که هیچ رحمی به ما موجودات نداشت. در میان خرابی‌ها تابلویی که روی آن نوشته شده بود «راهروی آزادی» به چشمم خورد.

در حال و هوای قدم زدن بودیم که یک باره دیدم لاوی ایستاد و به یک درخت خیره شد. برگشتم و دیدم لاوی سکوت کرده و تلاش می‌کند نوشته‌های روی درخت را بخواند. نوشته‌ها در تاریکی و بر اثر خونی که روی آنها ریخته بود، برای لاوی قابل خواندن نبود اما من به یاد داشتم که روی این ردیف از درخت‌ها قبلاً چه نوشته شده است. کمی نزدیک‌تر رفتم و دیدم روی درخت نوشته بود «مامور امنیت و تشخیص جاسوس». برای لاوی بلند خولندم و گفتم زهانی که اینجا نبود در این درخت‌ها مامور نامحسوس گذاشته بودند. او هم به محض اینکه شنید تلاش کرد با ضربه زدن به تنه‌ی درخت از پُر یا خالی بودن تنه‌ی درخت مطمئن شود. خودم هم کنجکاو شدم و دیدم هیچ راه ورودی و سوراخی روی تنه‌ی درخت نبود که حیوانی خودش را در تنه‌اش پنهان کند. لاوی به سرعت سراغ درخت بعدی رفت و دوباره با صُم هایش به تنه‌ی درخت بعدی کوبید. هوا سرد بود اما بهت زده با لاوی هدام از این درخت به آن درخت می‌رفتیم و در آخر دیدیم در هیچ کدام از درخت‌ها جایی برای پنهان شدن مامور نامحسوس نبود. تنها چیزی که بود نوشته‌ی روی درخت‌ها بود.

لاوی بهت زده و حیران شیهه می‌کشید و از بوی خونی که با نم باران زنده شده بود به مرز جنون رسیده بود. او را از روی شاخه نگاه می‌کردم که می‌دوید و شیهه می‌کشید و گریه می‌کرد. صدای ضجه‌هایش جنگل را پر کرده بود. ساعتی گذشت؛ نم

نم باران پاییزی شدیدتر شد و روی گونه‌های لاوی می‌ریخت و پره‌های من هم خیس شده بود اما هوا به قدری دلچسب بود که نمی‌خواستم به لانه بروم و لاوی را تنها بگذارم. مدت ها بود اسیر بودم و تازه به رهایی رسیده بودم و می‌خواستم این حس روح نواز را زیر بارش باران بیشتر کنم. لاوی قدم می‌زد و من هم روی او نشسته بودم و در مورد خاطرات و گذشته فکر و گفتگو می‌کردیم. گذشته‌ای که رفته بود و هیچ وقت بر نمی‌گشت و افسوس خوردن بر آن فقط یک نتیجه داشت و آن از دست دادن لحظه‌ای اکنون و اینجا بود! معمولاً ما موجودات اغلب، لحظات زندگی را در افسوس گذشته و تخیل آینده هدر می‌دهیم. گذشته‌ای که زمان به پایان رسیده و آینده‌ای که زمان هنوز نرسیده است! بی‌رحمی زمان همین است که بدون توجه به خواست تو می‌گذرد و برای تو ارزشی قائل نیست؛ بلکه تو باید به احترامش زانو بزنی و این قانون بی‌رحمانه‌اش را بپذیری که فقط لحظه‌ها مهم‌اند. البته من این قانون زمان را در عین بی‌رحمی خیلی دوست داشتم؛ چرا که اگر بی‌رحم نبود و گاهی به خواست ما می‌ایستاد زندگی بی‌معنا می‌شد چون دیگر ما هیچ وقت زندگی را جدی نمی‌گرفتیم. رو به میدان گفتم:

— داشتم به زمان فکر می‌کردم. به نظرم ما وقتی زندگی رو جدی می‌گیریم که به زمان فکر کنیم.

— درسته آقای فیلسوف! یاده می‌گفتی که هستی با زمان یکیه. البته اینم یاده می‌گفتی مرگ یعنی پایان هستی و زمان!

— خوب یادته. بذار یک چیز دیگه هم اضافه کنم. ما تا به هستی و زمان فکر نکنیم زندگی جدی بودن خودش رو از دست می‌ده رفیق!

— باهات موافقم مینروا. اینکه این همه تلاش کردیم تا به آزادی برسیم هم بخاطر همین بود. ما فرصت زیادی نداریم که کارهای بزرگ بکنیم و هرکی می‌خواد کارای بزرگ بکنه باید بدونه یک روزی می‌میره. باید به مرگ فکر کنه.

— البته می‌دونی که وقتی به مرگ فکر می‌کنیم یاد می‌گیریم چطور بمیریم و برای چه چیزی بمیریم!

— یادمه گفתי برای آزادی و در راه آزادی مردن ارزشمندترین مرگه!

— دقیقا. اتفاقا الان خیلی احساس خوبی دارم. احساس می‌کنم هروقت بمیرم خوب مردم چون زندگیم رو تا الان فدای آزادی کردم.

— مینروا تو فوق‌العاده‌ای. از اینکه رفیق فیلسوفی مثل تو دارم به خودم می‌بالم. تو بهم یاد دادی چطور زندگی کنم. شاید اگر نبودی منم مثل سیم تو اون قتل‌ها دست داشتم و الان تو منو محاکمه می‌کردی!

این حرف لاوی دوباره ذهنم را درگیر کرد. با اینکه بارها با میدن و لاوی در مورد مرگ و آزادی حرف زده بودیم اما مقایسه‌ای که لاوی کرد تکانم داد! واقعا سیم به چه چیزی فکر می‌کرد که اینطور حیوانات را به قتلگاه می‌فرستاد تا آنطور وحشیانه کشته شوند. سیم که خیلی مهربان و خیرخواه بود و یک موجود احساسی مثل سیم نمی‌توانست یک‌باره به موجودی بی‌رحم تبدیل شود.

لاوی همینطور حرکت می‌کرد و من روی کمرش نشسته بودم و به این مسئله فکر می‌کردم. اما نه از سیم خبری بود و نه از الین تا گره را باز کنیم و ببینیم جریان بیماری چه بود و چه نقشی در این اتفاقات داشتند. حالا فقط آنها بودند که می‌توانستند گره کار را باز کنند چون خاک دیگر زنده نبود. تا نیمه‌ی شب در جنگل قدم می‌زدیم و دوباره با لاوی به یاد خاطرات گذشته افتادیم و در مورد آن صحبت می‌کردیم تا اینکه سپیده‌ی صبح از راه رسید. لاوی برای استراحت و خواب به ساختمان شورا رفت تا برای دادگاه گاب که عصر برگزار می‌شد آماده شود و من هم به سمت لانه‌ام رفتم.

صدای خش‌خش برگ‌های پاییزی که زیر پای حیوانات خُرد می‌شد خبر از حرکت حیوانات به سمت دادگاه می‌داد. از خواب برخاستم و از لانه بیرون را نگاه کردم و دیدم حیوانات برای ورود به دادگاه صف کشیده‌اند و ساری همراه با چند یوز دیگر

گاب را به صحن دادگاه می‌برند. از لانه بیرون زدم و به سمت دادگاه پرواز کردم و با تشویق و استقبال حیوانات مواجه شدم که شعار «مینروا عدالت عدالت» را فریاد می‌زدند.

وارد صحن دادگاه شدم و دیدم که میدان و لاوی در جایگاه خودشان نشسته‌اند و منتظر حضور من و شروع دادگاه هستند. حیوانات یک به یک وارد می‌شدند و قد بلندها در عقب و کوتاه قامتان در ردیف جلو می‌نشستند تا همه بتوانند جلسه را با چشم‌های خود ببینند. در چشم حیوانات نفرت عمیقی دیده می‌شد اما من درونم می‌گفت ای کاش این‌هایی که محاکمه می‌کنیم می‌توانستند زندگی را جور دیگری ببیند تا شاهد این کشتار و دادگاه نمی‌بودیم. اما چاره‌ای نبود و باید عدالت را اجرا می‌کردیم. ما فقط آینده را داشتیم و باید برای آینده کاری می‌کردیم که با آموزش از این تهجر و نگاه فاشیستی پیشگیری می‌کردیم.

گاب در جایگاه متهم قرار گرفته بود و ساری همراه یک یوز دیگر در سمت چپ و راست او ایستاده بودند. لاوی بلند شد و با صُم روی میز کوبید و با صدای بلند گفت «جلسه رسمی است لطفا سکوت کنید». حیوانات اگرچه ساکت بودند اما پچ پچ کنان باهم حرف می‌زدند.

لاوی چند قدم برداشت و در مقابل گاب ایستاد و سوالات را شروع کرد:

— خودت رو معرفی کن و بگو از کجا اومدی و چه وظیفه‌ای تو حکومت داشتی؟

— من گاب هستم و اول انقلاب از جنوب اومدم و به عنوان نگهبان استخدام شدم و یک سال به عنوان فرمانده ارشد بودم.

— طبق تحقیقات تو مسئول حفاظت از حیونا بودی و در زمان شیوع بیماری هم فرمانده نیروها و نگهبان‌ها بودی درسته؟

— درسته من فرمانده بودم.

- طبق گفته‌ی حیوونا و تحقیقات تو هر شب دو تا حیوون جوون رو از قرنطینه به قصر منتقل می‌کردی. در مورد این جریان چه توضیحی داری؟
- ناک به من دستور داده بود هر شب دوتا تحویلش بدم و چیز دیگه‌ای نمی‌دونم.
- تو از سرنوشت حیوونا خبر داشتی؟ نمی‌دونستی قراره کشته بشن؟
- نه من خبر نداشتم. من فقط به وظیفه‌ی خودم عمل می‌کردم.
- یعنی هر دستوری بهت می‌دادن انجام می‌دادی بدون اینکه اطلاع داشته باشی چه نقشی در جرم داری؟
- شما اسم این رو جرم می‌ذارین ولی برای من یک وظیفه بوده.
- جرم از نظر تو یعنی چی؟
- جرم یعنی سرپیچی از دستور فرماندهی ارشد.
- فرمانده‌ی ارشد تو کی بود؟
- خام. اون بهم دستور می‌داد و من برای اطاعت انجام می‌دادم.
- یعنی فقط و فقط سرپیچی از دستور مقام ارشد برای تو جرم محسوب میشه؟ این کشتار رو چطور توجیه می‌کنی؟
- ما نژاد برتریم و حق داریم برای حفظ خودمون هر کاری بکنیم و این موهبت رو ژوپر به ما داده. توقع داری این باور رو کنار می‌ذاشتم؟
- کاری به باورت ندارم. می‌دونم شما اینطور فکر می‌کنین. اما من می‌خوام بدونم تو خودت فکر نمی‌کردی که این مسئولیتی که بهت دادن می‌تونستی انجام ندی؟
- برای من مهمترین مسئله انجام ماموریت به بهترین وجه بود و به خودم می‌بالم که این امر مقدس رو انجام دادم.
- امر مقدس؟ چرا فکر می‌کنی مقدسه؟
- مقدسه چون از شخص مقدس صادر شده بود.
- اما تو باعث کشتار تعدادی زیادی شدی. این کشتار مقدسه؟

— گفتم که اطاعت از دستور و انجام وظیفه به بهترین وجه، مقدسه. کشتاری هم اگر شده من خبر نداشتم چون فقط کار انتقال رو انجام می‌دادم. البته اینم بگم هر دستوری بوده به صلاح جامعه‌ی حیوونا بوده و پدر هیچ وقت فرزندان خودش رو بدون دلیل فدا نمی‌کنه؛ اگر کشته شدن در راستای حفظ نظام بوده که بزرگترین وظیفه‌ی ما حفظ اون هست حتی به قیمت کشتن بچه‌هامون.

— چرا از اسم پدر استفاده می‌کنی؟ خام که پدرت نیست.

— اون و خلخال به گردن همه‌ی ما حق پدری دارن چون نماینده‌ی ژوپر هستن.

— اگر پدر دستور قتل بده باید بدون هیچ فکری و انتقادی انجام بشه؟ هدف از این قتل چی می‌تونه باشه؟

— گفتم که من مامور بودم و موظف بودم اجرا کنم و کاری به هدفش نداشتم. ضمناً اونها به قتل نرسیدن، اونها فدا شدن. البته اگر پدری همچین کاری می‌کنه دنبال اهداف بزرگتری هست و ما باید برای اهداف بزرگتر هر چیزی رو فدا کنیم.

— پس هیچ احساس گناهی نداری؟

— من افتخار می‌کنم چون به وظیفه‌ی خودم به بهترین وجه عمل کردم.

لاوی از شنیدن این حرف‌ها عصبی شد، صدایش را بلندتر کرد و با فریاد گفت:

— ابله یعنی هر کاری باید انجام بدی بدون اینکه فکر کنی؟ بعد می‌ای میگی افتخار می‌کنم؟

گاب عصبی شد و انگار می‌خواست به لاوی حمله کند اما ساری روبرویش ایستاد و برای گاب خط و نشان کشید. گاب سکوت کرد و هیچ حرفی نزد و سرش را با غرور و تکبر بالا برد و گفت:

— من هیچ احساس گناهی ندارم و مطمئنم که خوب می‌میریم.

رو به گاب گفت:

— خوب مردن یعنی عمل بر اساس وظیفه؟

— دقیقا. هر حیوونی تو این دنیا وظیفه‌ای داره و باید انجامش بده تا خوب بمیره. من سرافراز می‌میرم چون وظیفه خودم رو انجام دادم.

— فکر نمی‌کنی این یک بردگه؟

— تو بهش می‌گی بردگی اما من به این میگم اطاعت مقدس.

میدن گفتگوی ما را قطع کرد و روبروی گابی ایستاد و گفت:

— با این حرفا می‌شه گفت باور داری آزادی باید فدای امر مقدس بشه درسته؟

— برای من اطاعت از امر مقدس عین آزادیه.

میدن پرواز کرد و در صحن دادگاه با صدای بلند گفت:

— می‌بینین اینها چه موجوداتی هستن؟ ایدئولوژی اینها رو کور کرده و هیچ احساسی ندارن. اینها قتل وحشیانه رو مقدس می‌دونن به همین دلیل احساس گناه ندارن و رنجی که ما درک می‌کنیم رو درک نمی‌کنن. می‌دونین چرا؟ چون کلمه‌ی مقدس رو بهش اضافه می‌کنن. وقتی چیزی مقدس بشه همه چیز رو برای خودش مصادره می‌کنه حتی موجودات رو. همه باید فداش بشن؛ یک سری کشته بشن و یک سری کشتار رو انجام بدن! همه‌ی اینها قربانی ایدئولوژی میشن چون فکر می‌کنن مقدسه! لعنت به این مقدسات.

از سخنان میدن حیرت زده شدم. چه تحلیل خوبی کرد و چه نکته‌ی ظریفی را گفت که وقتی یک چیز مقدس بشود همه چیز باید فدای او شود. پس هیچ چیز مقدسی وجود ندارد! اما آزادی چه؟ آیا آزادی تنها امر مقدس نیست؟

میدن پایین آمد و به ساری دستور داد گاب را به زندان برگرداند. حیوانات همه پچ پچ می‌کردند و انگار از سخنان گاب به وحشت افتاده بودند. درک می‌کردم که برایشان باورکردنی نبود که این دسته از حیوانات چطور فکر می‌کنند. از شنیدن حرف‌های گاب تازه متوجه شده بودند می‌شود با زبان دیگران را کنترل کرد؛ می‌توان شعارهای سوسیالیستی داد، می‌توان از حکومت دین ژوپری حرف زد، می‌توان از عدالت سخن

گفت اما کاپیتالیستی زندگی کرد و باورهای فئودال داشت و دیگران را گله‌ای دید که برای استثمار آفریده شده‌اند.

یک باره صدای حیوانات بلند شد و شعار اعدام را سر دادند. همه یک صدا می‌گفتند «هر حیوان مقدس اعدام باید گردد» اما ما با اعدام مخالف بودیم و از نظر شورای دادگاه اعدام پذیرفته نبود.

لاوی و میدن برای نوشتن حکم مجازات آماده شدند و به ساری دستور دادند که برای اجرای حکم آماده شود. من اجرای حکم را به آنها سپردم و دادگاه را ترک کردم تا کمی با خودم خلوت کنم و تنها باشم. از دادگاه که بیرون آمدم تعدادی از حیواناتی که بارها در مدارس دینی حاضر می‌شدند را دیدم که در حال گوش دادن به شعار حیوانات داخل بودند و معلوم بود از شعار حیوانات داخل دادگاه ترسیده‌اند. دوباره به دادگاه برگشتم و به میدن دستور دادم که اولین قانون را به دارکوب‌ها بدهد تا روی تابلوها بنویسند: «قانون اول: همه‌ی حیوانات برابرند و هر حیوانی در اندیشیدن آزاد است و می‌تواند هر باور شخصی را داشته باشد بدون اینکه به دیگران تحمیل کند.»

از دادگاه بیرون آمدم. ستاره‌های آسمان می‌درخشیدند و از لابه‌لای ابرهای بارانی پاییز چشمک می‌زدند، باد شاخه‌ها را به هم می‌کوبید و برگ‌های زرد پاییزی دسته دسته از درختان روی زمین می‌ریختند. تعداد لندکی از حیواناتی که بیرون دادگاه بودند با نفرت به من نگاه می‌کردند و هنوز نفوذ باورهای مذهبی شکاف عمیقی بین آنها و واقعیت زندگی ایجاد کرده بود و احساس می‌کردم نمی‌شود به راحتی این نگاه را تغییر داد. دلیلش هم مشخص بود؛ آنها می‌ترسیدند با واقعیت‌های ترس‌آور زندگی مواجه شوند. از محل دادگاه دور شدم و روی شاخه‌ی کاجی نشستم و به این مسئله فکر می‌کردم که چرا بعضی حیوانات از این مواجهه وحشت دارند؟

ساعتی در همین افکار غوطه می‌خوردم که صدای میدن را از دور شنیدم؛ به دنبال من می‌گشت و معلوم بود می‌خواهد مثل همیشه دو نفری خلوت کنیم. صدایش که کردم

به سمت من تغییر مسیر داد و روی شاخه‌ای آمد که من نشسته بودم. میدان می‌دانست که هر وقت خلوت می‌کنم به مسئله‌ی مهم و عمیقی فکر می‌کنم به همین دلیل به محض اینکه کنارم نشست از من پرسید:

— باز به چی داری فکر می‌کنی؟

— داشتم به ترس فکر می‌کردم. به اینکه چرا بعضی موجودات از فکر کردن به واقعیت‌های زندگی می‌ترسند.

— چه واقعیت‌هایی؟ منظورت چیه؟

— وقتی از دادگاه اوادم بیرون بعضی از حیوانایی که توی مدرسه دینی تحصیل می‌کردن رو دیدم که با نفرت به من نگاه می‌کردن.

— خب این چه ربطی به مسئله‌ی ترس داره؟

— راستش داشتم به این فکر می‌کردم که چرا بعضی موجودات به جای فکر کردن به مسائل و پرسش‌های عمیق سراغ دین میرن. چرا خودشون رو برای پاسخ به پرسش‌ها مسئول نمی‌دونن و با پذیرفتن یک سری باورها و تقلید، اون پرسش‌ها رو خفه می‌کنن.

— می‌خوای بگی پرسش‌ها ترس آور هستن و وحشتناکن؟

— دقیقا! چون وحشتناک هستن موجودات سراغ دین میرن و خودشون رو راحت می‌کنن!

— می‌دونی مینروا منم گاهی اوقات به این پرسش‌ها فکر کردم و وقتی به هیچ جواب درستی نمی‌رسم روح و روانم از هم می‌پاشه! خیلی رنج بزرگیه که این پرسش‌ها بی‌جواب بمونن! چاره چیه؟

— می‌فهمم واقعا سخته اما لازم نیست به همشون جواب داد! زندگی که لازم نیست حتما با دین اداره بشه! همین که تو مسیر زندگی با پرسش‌ها کلنجار می‌ری زندگی

رو می‌سازه! اصولاً زندگی یک معماست که با همین پرسش‌ها جلو میره! موجودی که تو زندگیش پرسش نداره زندگیش پوچه! پوچ!

— یعنی هرکسی که دین داره زندگی پوچی داره؟!

— نمی‌گم هرکسی اما اغلب اینا همه چیز رو تقلید می‌کنن چون ترس دارن با این واقعیت مواجه بشن و این تقلید به مرور موجودی ازشون می‌سازه که هر کاری حاضرن بکنن! چون دین ازشون عقل رو گرفته!

— و البته آزادی رو!

— دقیقاً میدن دقیقاً!

— مسئله‌ی من اتفاقاً آزادیه! وقتی آزادی رو از موجودی بگیری دیگه با این درخت‌ها و سنگ‌ها چه فرقی می‌کنه؟!

— اممم راست میگی! این سنگ‌ها و درخت‌ها از قانون طبیعت پیروی می‌کنن و آزادی ندارن! با این حساب وقتی یک نفر آزادی خودش رو کنار میذاره تبدیل به یک شیئی می‌شه!

— و شیئی شدن یعنی ابزار شدن!

— آفرین میدن دقیقاً. وقتی تو تبدیل به شیئی شدی ابزار میشی چون آزادی خودت رو از دست دادی و یکی دیگه ازت استفاده می‌کنه.

— مینروا با این توضیح می‌تونیم بگیریم دین بزرگترین دشمن آزادیه!

— کاملاً موافقم. البته به این دلیل که نمیذاره تو خود واقعیت باشی خود اصیل!

— مینورا یک سوال اینجا پیش میاد و اون اینکه اگر هر کسی بخواد سراغ آزادی بره و خودش باشه زندگی سخت میشه؛ اون موقع حیوونا همدیگه رو نمی‌تونن تحمل کنن چون با هم اختلاف دارن!

— میدن دین باعث میشه توده‌ای فکر کنی و همیشه از آزادی ترس داشته باشی و این افکار به ذهنت بیاد. ما می‌تونیم در عین اختلاف باهم به همدیگه احترام بذاریم.

هرکسی حق داره جواری فکر کنه که بهترین خودش باشه! وقتی دین باشه همه باید مثل هم باشن و این یعنی بخش زیادی از استعدادهاشون رو خفه کنن! دین شور زندگی رو کم می‌کنه و موجودی که دیندار هست مدام در حال سرکوب نیازهای احساسی و عاطفی خودشه! نباید این نیاز سرکوب بشه. باد رو ببین چطور داره شاخه‌ی درخت‌ها رو به هم می‌کوبه! برگ‌ها چطور می‌ریزن! برای چیه اینها؟! تا الان بهش فکر کردی؟

— یادمه یک بار در مورد طبیعت و هستی حرف می‌زدیم گفتی هستی خیلی خشن و بی‌توجه به ماست. فکر کنم به اون ربط داره. به نظرم می‌خوای بگی بلید این نیازها راحت ارضا بشن و جلوشون رو نگیریم تا زندگی جریان داشته باشه! دقیقاً مثل هستی!

— دقیقاً. منظورم همینه! بین هستی پر از تضاده! قدرت در طبیعت تقسیم شده اما هیچ‌جا سرکوب نمیشه. باد با بی‌رحمی شاخه‌ها رو می‌شکونه و برگ‌ها می‌ریزن! ریزش برگ‌ها یعنی مرگ اون‌ها اما اون‌ها میرن و به خاک و حیوونای دیگه جون میدن! بلید این گردش باشه تا هستی جریان داشته باشه. نیازهای ما هم همینطوره. احساسات و عواطف ما، هیجانات و افکارمون اینها همشون ما رو تشکیل می‌دن. دین خیلی از اینها رو سرکوب میکنه و به همین دلیل زندگی تو حکومت‌های دینی اینقدر سرد و خشک و بی‌روحه!

— مینروا وجودها چیزی جز همین احساسات و عواطف و هیجانه؟! من که فکر نمی‌کنم چیز دیگه‌ای باشه!

— منم هرچی فکر می‌کنم می‌بینم ما چیزی جز اینها نیستیم. من وقتی از خودم سوال می‌کنم که کی هستم می‌بینم لحظه‌های زندگیم با همین‌ها پر شده. یک لحظه غم بودم، یک لحظه شادی، یک لحظه خشم، یک لحظه نفرت، یک لحظه شوق، یک

لحظه محبت! وقتی هم به عقل کل که دنیا رو مدیریت می‌کنه فکر می‌کنم میشم عقل! وجودِ ما چیزی جز این تجربه‌های عقلانی، احساسی، عاطفی و هیجانی نیست.

— بین همه‌ی اینها ترس هم هست. ترس رو نگفتی!

— آره خوب شد گفتی. من می‌تونم در یک لحظه ترس باشم! اما چیزی که مهمه این هست که ما تمام اینها رو تجربه کنیم و هیچ چیزی رو سرکوب نکنیم. بلید مثل هستی که در جریان هست و جلو میره ما هم همه چیز رو درون خودمون تجربه کنیم. مشکل بزرگ این هست که ما یک بخشی از وجود خودمون رو از جریان زندگی حذف می‌کنیم. دین دقیقا این کار رو می‌کنه!

— می‌خوای بگی حکومت دینی ترس رو بیشتر می‌کنه تا بخشی از وجودِ ما رو کنترل کنه؟

— آره. وقتی بخشی از وجودِ ما رو کنترل کنه ما تبدیل به شیئی می‌شیم و دیگه آزادی نداریم.

— پس با این حساب می‌تونیم بگیم که از آزادی ما رو می‌ترسونن که همیشه ما رو کنترل کنن. چون تنها چیزی که اجازه می‌ده ما خودِ واقعی مون باشیم آزادیه!

— مهمتر از این می‌دونی چیه! اینکه وقتی آزادی رو بگیرن بهت القا می‌کنن که اونها طبق قوانین طبیعت نسبت به ما برتری دارن. یادته گفتارها و روباه‌ها چی می‌گفتن؟!

— آره می‌گفتن طبیعت به ما قدرت و هوش داده پس ما برتریم! می‌گفتن این تقدیر ژوپر برای ما این بوده که ما به شما حکومت کنیم.

— دقیقا. ببین وقتی آزادی رو از کسی بگیرن اون رو برده‌ی خودت می‌کنی. چون اون دیگه نمی‌تونه فکر کنه که برابری یعنی چی! دین به بعضی‌ها قدرت میده اما این قدرت رو در حقیقت موجودات جاهل بهش میدن! جهل باعث بردگی میشه چون موجود جاهل به آزادی فکر نمی‌کنه و این همون چیزی هست که به گفتارها فرصت داد تا حکومت کنن.

— البته مینروا باید اینم بگیریم که حکومت دینی آزادی رو میگیره و به جاش ترس میده! اونها با ترس انداختن تو وجود این بیچاره‌ها بهشون حکومت می‌کردن.

— آره و اینم بگیرم که دین مانع تقسیم قدرت میشه. اگر موجودی به آزادی فکر نکنه به قدرت خودش هم واقف نیست. به همین دلیل همیشه توده‌ها تعدادشون زیاده اما همه‌شون برده هستن؛ چون از قدرت خودشون خبر ندارن! اما بجاش کلی ترس تو وجودشون هست.

— مینروا بیا برگردیم به سوال اولت. گفتم موجوداتی مثل ما می‌ترسن با این واقعیت مواجه بشن. ترس از آزادی چرا اینقدر ترسناکه!

— به این دلیل که وقتی به آزادی خودت واقف میشی باید بپذیری که تغییر به دست خودت اتفاق میفته و باید مسئولیت تغییر رو بپذیری! این خیلی سخته!

— می‌خوای بگی بخاطر اینکه مسئولیتِ تغییر، سنگینه حیوونا به دین رو میارن؟! — دقیقا! دین از ما سلب آزادی می‌کنه و سلب آزادی یعنی سلب مسئولیت! اکثر حیوونا هم ترجیح میدن یکی دیگه بیاد و مسئولیت رو به گردن اون بندازن. چون می‌ترسن در قبال زندگی خودشون و هویتشون پاسخگو باشن! اگر خوب توجه کنی ما عادت داریم تو زندگی هرجا خطایی می‌کنیم میندازیم گردن بقیه! بدبختی هامون و فلاکت هامون رو میندازیم گردن شانس و تقدیر و یا بقیه رو محکوم می‌کنیم. پشت اینها همش یک ترس خوابیده! ها می‌ترسیم یک روز خودمون رو بازخواست کنیم و مسئولیت زندگی و انتخاب هامون رو بپذیریم؛ برای همین به دین و تقدیر و شانس رو میاریم. اینجا دیگه اگر بدبخت شده باشیم می‌گیم تقدیر ما این بوده یا شانس نداشتیم!

— یادمه هرچی فلاکت و بدبختی سر این حیوونا اومد سیم و موری می‌گفتن تقدیر ژوپره!

— دین بدیش همینه! حکومت دینی زندگی رو نابود می‌کنه! چون آزادی تو رو می‌گیره و بجاش ترس میده بهت و خیلی از احساسات و عواطف تو سرکوب می‌کنه آخرشم می‌گن تقدیرما این بوده. البته عمدا این کار رو می‌کنن چون اگر اینها سرکوب نشه حکومت دینی هویتش رو از دست میده! اونها باید اعمال قدرت کنن تا هویت بگیرن. اصلا هویتشون قدرتشونه و تا موجودی نباشه که بهش اعمال قدرت کنن هویتی ندارن!

— جالبه!

— میدن ما تو زندگی همیشه به دنبال هویت دادن به خودمون هستیم. چاره‌ای نداریم جز اینکه یا خودمون انتخاب کنیم چه هویتی داشته باشیم یا دیگران برای ما انتخاب کنن. اینجا اگر تو خودت هویت رو انتخاب کنی، قدرت خودت رو هم برای ساختن هویت استفاده می‌کنی و برای داشتن این قدرت باید با حکومت بجنگی چون اونم می‌جنگه تا قدرت تو رو بگیره تا به خودش هویت بده!

خوب توجه کن! موجودات یا از درون هویت می‌گیرن یا از بیرون. حاکم با اعمال قدرت می‌خواد از بیرون هویت بگیره. با برده کردن امثال ما می‌خواد به خودش هویت بده. اما من و تو از درون هویت می‌گیریم و می‌خوایم خود واقعی مون باشیم. به نظرم کل جنگ‌هایی که بین حکومت‌ها با نخبه‌های سیاسی بوده ریشش همینجاست! جنگ سر آزادیه چون آزادیه که به تو هویت میده و این آزادی هویت حاکم رو ازش می‌گیره چون اجازه نمیده تو برده‌ی اون باشی! اینجا حاکم احساس خطر می‌کنه و آزادی تو رو می‌گیره!

— پس باید از درون خیلی پوچ باشن! یعنی موجوداتی بی‌هویت هستن!

— اونها بیمارن! بیمار! جنون قدرت یک بیماریه. اینها تا اعمال قدرت نکنن بیماریشون درمان نمیشه!

نم نم باران شروع به باریدن کرد و وزش شدید باد برگ‌ها را دسته دسته به هوا می‌برد و بوی نم باران همه جا پیچیده بود و ابرها پرده‌ای کشیده بودند تا نور مهتاب و ستارگان به زمین نتابد. تاریکی مطلق و باد وحشت در جنگل را بیشتر می‌کرد و صدای هیچ حیوانی به گوش نمی‌رسید جز صدای جیرجیرک‌هایی که در تاریکی صدایشان بلند می‌شد و دلهره در وجود ما می‌انداخت. هرگاه در چنین شرایطی قرار می‌گرفتم تنهایی که بزرگترین درد من بود سراغم می‌آمد و از اعماق درونم آه می‌کشیدم. زندگی سراسر درد و رنج بود اما برای ما! نه برای دیگران. بقیه‌ی حیوانات درد و رنج شان را با باورهایی که داشتند کم می‌کردند؛ وقتی باور داشته باشی که این درد و رنج تقدیر توست کم‌تر رنج می‌کشی تا وقتی که بدانی خودت کاری کرده‌ای که رنج حاصل انتخاب خودت است. من خودم انتخاب کرده بودم که مسئولیت انتخاب‌هایم را بپذیریم و به همین دلیل رنج بیشتری می‌کشیدم چون آزادی را انتخاب کرده بودم!

همراه با میدان به سمت لانه رفتیم تا استراحت کنیم و فردای آن روز پیگیر کارهای مهمی باشیم که آغاز تحول در زندگی حیوانات جنگل بود. دو ماه گذشت و در این مدت تلاش کردیم که تغییراتی در قوانین جنگل بدهیم. خلخال، خام و گاب حکمشان صادر شد و به زندان افتادند و آرامش به جنگل بازگشته بود اما هنوز ما دو نفر دیگر مانده بودند؛ الین و سیم. ساری با دسته‌ای از یوزها تصمیم گرفته بود تا این دو را پیدا نکند برنگردد. زمستان از راه رسید و همه جا را سفیدپوش کرده بود و حیوانات در اوج سرما از غذای کافی برخوردار بودند. مدارس مختلف در جنگل راه اندازی شد و میدان با لاوی در مدارس تلاش می‌کردند شاگردانی تربیت کنند که نسل‌های بعد را با مهمترین مفاهیم آشنا کنند. آزادی در راس همه‌ی مباحث در مدارس بود و بحث‌های فلسفی، سیاسی را میدان برعهده گرفته بود و بحث‌های ادبی و روانشناسی را لاوی تدریس می‌کرد. در خصوص اینکه چه دانش‌هایی برای زندگی

مهم است بارها جلساتی گذاشتیم و به این نتیجه رسیدیم که این چهار دانش بنیان زندگی را تشکیل می‌دهند و برای همه‌ی موجودات لازم است که آنها را بیاموزند. شاخه‌های بعضی از درختان از سنگینی برف می‌شکست و وحشت به دل حیوانات می‌لنذاخت اما آنها کم کم یاد می‌گرفتند که هر اتفاقی را به گردن تقدیر نیندازند بلکه قوانین حاکم بر طبیعت را از قوانین حاکم بر زندگی خودشان جدا کنند. سرتاسر جنگل از شمال تا جنوب سفیدپوش شده بود و از شدت سرما تمام رودخانه یخ زده بود و گاهی حیوانات به آن سوی رودخانه می‌رفتند و برمی‌گشتند. دیگر مرزی وجود نداشت و همه‌ی اوهام و ترس‌هایی که بین حیوانات مرز کشیده بود معنای خود را از دست داده بود.

اوایل زمستان بود که روزی نزدیک ظهر که در ساختمان شورا نشسته بودم صدای ساری را شنیدم. سریعاً از ساختمان بیرون آمدم و دیدم که ساری همراه با یوزها برگشته است و سیم و موری را همراه خود آورده‌اند. سیم که پیر و شکسته شده بود، در سرمای زمستان لرزان به من نگاه می‌کرد و فکرش را نمی‌کرد روزی چنین صحنه‌ای را ببیند. حیوان بی‌آزار و آرامی که هنوز برایم معما شده بود که چگونه در آن قتل‌ها همکاری کرده است. دقایقی بدون اینکه حرفی بزنیم در چشمانش نگاه کردم و دیدم که مضطرب است. احتمال می‌دادم خبر اعدام خلخال و خام به گوشش رسیده است و الان هم فکر می‌کند نوبت اوست. اما هنوز هیچ چیز معلوم نبود و باید جلسه‌ی دادگاه را برگزار می‌کردیم تا می‌دیدیم چه مسئولیتی داشته و چقدر در کشتن حیوانات دست داشته است.

روی مژه‌های بلند سیم برف نشسته بود و سیاهی ابروهایش را سفید کرده بود؛ با پاهای لرزان به سمت زندان می‌رفت. نمی‌دانم چرا اما اعماق درونم را غم بزرگی گرفته بود و با خود می‌گفتم چرا او باید به این روز افتاده باشد و عاقبتش را اینگونه رقم بزند.

خیره به او نگاه می‌کردم که میدان و لاوی را دیدم که با خبر شده بودند و به سمت من می‌آمدند. لاوی وقتی از کنار سیم می‌گذشت چشم در چشمش انداخت و با اندوه عمیقی سرش را برگرداند و به سمت ساختمان شورا آمد اما میدان بدون توجه به سیم راهش را ادامه داد، آمد و کنارم نشست. بعد از دقایقی که با میدان و لاوی صحبت کردیم قرار شد همان روز دادگاه رسیدگی به پرونده‌ی سیم را برگزار کنیم. میدان دستور داد تا حیوانات را برای حضور در دادگاه مطلع کنند. یک ساعت گذشت و در سرمای طاقت فرسا سیل جمعیت حیوانات به سمت ساختمان شورا را دیدم که خیره کننده بود. در این مدت برای همه‌ی حیوانات کشتار و قتل ده‌ها حیوان بی‌گناه که سیم آنها را از قرنطینه به قصر منتقل کرده بود به سوال و معمایی بزرگ تبدیل شده بود و به همین دلیل سرما مانع اراده‌ی شان برای دیدن و شنیدن حرف‌های سیم نشده بود.

همراه با میدان و لاوی وارد دادگاه شدیم؛ میدان دستور داد تا سیم را در جایگاه متهم حاضر کنند. مثل همیشه ساری همراه یوزهای دیگر سیم را وارد دادگاه کردند و به سمت جایگاه بردند. صدای حیوانات بلند شد و همه سیم را هو می‌کردند؛ با همین سرو صداها جو دادگاه متشنج شد و سیم دست و پایش بیشتر به لرزه افتاد. وحشت در چشمانش فریاد می‌زد و گویی مرگ را پیش از صدور و اجرای حکم داشت تجربه می‌کرد. تصمیم گرفتم همه چیز را فراموش کنم و تمام پیش فرض‌ها را کنار بگذارم و بدون هیچ پیش داوری به حرف‌هایش گوش کنم تا بتوانم درک درستی از باورهایش و وظیفه‌اش که منجر به قتل این همه حیوان شده بود داشته باشم.

میدان دوباره از جا برخاست و حیوانات را به آرامش دعوت کرد تا جلسه‌ی دادگاه شروع شود. بعد از لحظاتی که صدای حیوانات کم تر شد لاوی روی میز کوبید و با صدای بلند گفت «جلسه رسمی است لطفا همه تا پایان جلسه‌ی دادگاه سکوت کنید».

فضای دادگاه آرام شد و هیچ حیوانی حرف نمی‌زد و همه ی چشم ها به سمت سیم دوخته شده بود.

میدن رو به سیم ایستاد و اولین سوال را پرسید:

— سیم تو در زمان شیوع بیماری مسئول نظارت به سازمان امنیت بودی. برای ما توضیح بده چی کار می‌کردی.

— خب درسته من در تمام مدت مسئولیتم این بود که غذا بین حیوونا پخش کنم. هر روز سه بار برای همه غذا می‌بردم و تو قرنطینه گاهی برای شفای اونها دعا می‌خوندم. — در مورد حیوونایی که هرشب از قرنطینه خارج می‌کردی و به گاب تحویل می‌دادی هم توضیح بده.

— توضیح خاصی ندارم. خب هر شب به من نامه می‌فرستادن و می‌گفتن که باید دوتا از حیوونایی که بیماری شون درمان شده و حالشون بهتر هست رو تحویل گاب بدم تا آزاد بشن. من چیز دیگه ای نمی‌دونم.

— یعنی تو خبر نداری که تمام حیوونایی که از قرنطینه خارج کردی کشته شدن؟ — نه من خبر ندارم.

— اگر خبر نداری پس چرا این هدت فرار کرده بودی؟ از چی می‌ترسیدی که فرار کردی؟

— من فرار نکرده بودم.

— گفתי هرشب گاب برات نامه می‌آورد و بعد دوتا از حیوونا رو تحویلش می‌دادی. تو اون نامه هاچی نوشته بود و چه دستوری بهت می‌دادن؟

— درسته من هرشب یک نامه بهم می‌دادن و طبق اون دو تا حیوون رو تحویل می‌دادم.

ساری گفتگو را قطع کرد و گفت:

— ما همه ی نامه ها رو جمع کردیم.

ساری به سمت لاوی رفت و نامه‌ها را به او تحویل داد و من هم از لاوی خواستم با صدای بلند متن یکی از نامه‌ها را بخواند. لاوی با صدای بلند شروع به خواندن یکی از پاراگراف‌های مهم نامه کرد:

— تو این نوشته شده: «طبق تحقیقات انجام شده بعضی از حیوانات در حال بهبودی هستند و به همین دلیل به شما اعلام می‌کنیم هر شب دو حیوان را آزاد کنید تا به مرور تعداد بیماران کمتر شود و جان آن‌ها نجات داده شود». تو نامه‌ی دیگه نوشته: «اعلی حضرت خام دستور داده‌اند از آنجایی که حیوانات در بستر بیماری هستند به آنهایی که جوان هستند و حالشان وخیم‌تر است غذای بیشتری بدهید تا ملت ژوپی بتواند با موفقیت این بحران را پشت سر بگذارد و جوانان که آینده ساز این جنگل هستند نجات پیدا کنند».

میدن رو به سیم کرد و گفت:

— موقعی که این نامه‌ها رو می‌گرفتی تا به دستورات عمل کنی می‌دونستی داری اون حیوونا رو داری به کشتن می‌دی؟
— گفتم که خبر ندارم. من واقعا نمی‌دونستم.

یکی از دوستان ساری گفتگو را قطع کرد و گفت:

— من دو تا نامه‌ی دیگه هم پیدا کردم که شاید تو تصمیم‌گیری مهم باشه! اگر اجازه بدین من بلند می‌خونم.

لاوی هم پذیرفت و اجازه داد نامه خوانده شود:

— تو این یکی نوشته شده «جهت تامین امنیت جنگل و جان حیوانات عزیز ارازل و اوباش جنگل را شناسایی کرده و اقدامات لازم را انجام دهید». تو نامه‌ی دیگه نوشته شده «حیواناتی که اغتشاش می‌کنند توسط دشمن و غرب تحریک شده‌اند و قصد دارند حیوانات جنگل را به تجزیه‌ی وطن دعوت کنند. اقدامات مناسب را برای امنیت جنگل انجام دهید».

لاوی رو به من کرد و گفت:

— مینروای بزرگ این نامه‌هایی که الان به دست ما رسیده نشون میده که در ایام اعتراضات خیلی از حیوونا با برنامه کشته شدن. دستور شما چیه؟
— در مورد این بهتره بعدا جلسه‌ای خصوصی برگزار کنیم. الان فقط به پرونده‌ی سیم رسیدگی کنین.

سیم که متن نامه‌ها را شنید متوجه جدی بودن مسئله‌ی کشتار حیوانات شد و لرزش بیشتری به بدنش افتاده بود و با ترس جواب میدن را می‌داد. میدن سوالات را از سر گرفت:

— سیم حالا متوجه شدی که تو هر حیوونی رو که تحویل گاب می‌دادی کشته می‌شده. چه دفاعی از خودت داری؟

— خب اولاً من اطلاعی نداشتم و به دستوری که بهم می‌دادن عمل می‌کردم. دوما کشته شدن اونها رو نباید زیاد جدی گرفت. اگر حیوون گناه کاری بودن که خب زودتر کشته شدن و باعث امنیت جنگل شده و زمین از حضور کثیف شون پاک شده و به جهنم میرن و اگر هم حیوونای خوبی بودن زودتر رفتن بهشت و ژوپر اونها رو جاودانه می‌کنه چون بی‌گناه بودن.

میدن از پاسخ سیم عصبی و چشمانش سرخ شده بود و با صدای بلند فریاد زد و گفت:

— تو با چه منطقی این حرف رو می‌زنی. صدها حیوون کشته شدن بعد می‌گی اگر بد باشن میرن جهنم و اگر خوب باشن زودتر میرن بهشت؟ ابله اگر بچه‌های خودت بودن هم این کار رو می‌کردی؟

— بدون شک این کار رو می‌کردم. حکومت ما حکومت دینی بوده و من برای حکومت خدای خودم هر کاری می‌کنم.

— تو می‌دونی خلخال و خام چطور حیوونا رو می‌کشتن تا بیماریشون درمان بشه؟
می‌دونی چطور تیکه تیکه شون می‌کردن؟

— خب اگر برای درمان بیماری بوده که هیچ اشکالی نداره. همه‌ی ما باید فدا می‌شدیم تا این حکومت پابرجا بمونه. اونها در راه خدای بزرگمون ژوپر فدا شدن و چی از این بهتر؟ وقتی همه‌شون برای درمان نماینده‌ی خدا روی زمین کشته شدن دیگه سوالای شما معنی نداره.

— سیم تو می‌فهمی چی داری می‌گی؟ چرا فکر می‌کنی تو این کشتار نقشی نداشتی و جرمی مرتکب نشدی؟

— تنها جرمی که هست اطاعت نکردن از دستور خداست و من هر کاری کردم برای زنده نگه داشتن دین ژوپر و برای حفظ حکومت خدا کردم و این وظیفه‌ی من بوده.
— پس تو فکر می‌کنی همه‌ی ما باید در راه ژوپر و انقلابی که موسیلن رهبرش بود فدا می‌شدیم؟

— بله دقیقا و این یک وظیفه‌ی مقدسه.

— وظیفه‌ی مقدس؟ می‌شه توضیح بدی منظورت چیه؟

— هر موجودی باید در مقدس‌ترین راه قدم برداره و اون راه موسیلن و خداست. قدم برداشتن تو این مسیر مقدسه و من دقیقا همین کار رو کردم.
— اما این وظیفه‌ی مقدس تو باعث کشته شدن خیلی‌ها شده.

— گفتم که اونها فدای مقدس‌ترین موجود دنیا شدن. من خودم هم حاضرم فدا بشم چون این بهترین نوع مردنه.

— وظیفه‌ی مقدس، مرگ مقدس! پس تو فکر می‌کنی خیلی خوب زندگی کردی!

— مگر شما مرگ مقدس‌تری از این سراغ دارین که اینقدر از من سوال می‌پرسین؟

— سیم تو یک سری باورها داشتی که باعث شده این همه حیوون رو بکشی و هیچ وقت احساس گناه نکنی. منم هرچی بگم فایده‌ای نداره! به همین دلیل ها تو رو بر

اساس قوانین عقلی قضاوت می‌کنیم نه بر اساس باورهای خودت تا بدونی دنیا و قوانینش فقط اونیه نیست که تو فکر می‌کنی.

حاضران در دادگاه از پاسخ‌های سیم متعجب بودند و سکوت کرده بودند. بیچاره‌ها از نحوه‌ی استدلال سیم که بدون هیچ احساس گناهی از جرمش حرف می‌زد، لال شده بودند و احساس می‌کردند هیچ حرفی و استدلالی نمی‌تواند سیم را قانع کند تا جرمش را بپذیرد. لای رو به سیم کرد و پرسید:

— پس تو اصلاً از کاری که کردی پشیمون نیستی؟

— اصلاً. چرا باید پشیمون باشم؟ هیچ کس از انجام وظیفه‌ی مقدس پشیمون نمیشه. میدن به آخر خط رسیده بود و هیچ حرفی برای گفتن نداشت. رو به لای کرد و گفت:

— ختم جلسه رو اعلام کن.

لای روی میز کوبید و ختم جلسه را اعلام کرد. صدای حیوانات بلند شد و سیم را هو می‌کردند. فضای دادگاه به تشنج کشیده شد و بعضی حیوانات می‌خواستند به سیم حمله کنند که ساری مانع این کار شد. دوستان ساری تلاش کردند حیوانات را از دادگاه خارج کنند و بعد سیم را به زندان منتقل کنند تا وقتی حکم صادر و اجرا شود. دقایقی بعد دادگاه خلوت شد و تنها اعضای دادگاه مانده بودند. به سمت سیم رفتم و به او گفتم:

— اصلاً باورم نمیشه یک حیوان بی‌آزاری مثل تو اینقدر راحت از کنار کشته شدن اون حیونا بگذره! هنوز نمی‌فهمم چرا تو هیچ احساس گناهی نداری. نمی‌فهمم چطور از یک حیوان بی‌آزاری مثل تو این جنایت سر زده! و عجیب اینه که همه‌ی این جنایات‌ها رو مقدس می‌دونی!

— مقدسه! باز هم می‌گم که مقدسه. شما نمی‌خوان بفهمین! مگر شما روی هرزه‌گی و عیاشی تون اسم آزادی نمی‌ذارین؟ مگر شما نمی‌گین آزادی مقدسه؟! خب منم راه

خودم رو مقدس می‌دونم چون نیت ما این بود جلوی این هرزگی رو بگیریم. تو داری اشتباه می‌کنی مینروا نه من! تو دنبال اهداف پلید خودت هستی و داری با کلمات بازی می‌کنی! به خودت بیا و ببین کی وظیفش مقدس بوده. تو فقط دنبال این هستی به همه آزادی بدی تا از اطاعت و بندگی خدا خارج بشن! اما ما می‌خواستیم اونها رو به کمال برسونیم!

مزخرفات سیم داشت عصبانیم می‌کرد اما خوب درک می‌کردم که چقدر متعصب شده و نمی‌خواهد جهان را طور دیگری ببیند و تفسیر کند. او را به ساری واگذار کردم و از دادگاه خارج شدم. هوا سرد شده بود و آفتاب آخرین نورش را به زمین می‌تابلاند و در حال غروب بود و مهتاب به آرامی می‌آمد تا جای خالی آفتاب را پر کند.

باد با شدت می‌وزید و مه درختان را در خود محو کرده بود و برف‌های یخ زده‌ی روی شاخه‌ی درختان توسط باد در هوا پخش می‌شد و روی صورتم می‌نشست. به سختی توانستم از دادگاه فاصله بگیرم و به سمت لانه‌ام بروم. جلوی ورودی لانه‌ام قندیل کوچکی از یخ و برف آویزان شده بود که هانغ وردم می‌شد. دقایقی برای شکستن آن تلاش کردم و بعد وارد لانه شدم. ساعتی را تنها گذراندم و دیدم چنان هوا سرد شده بود که شاخه‌های یخ زده با وزش باد می‌شکستند و گاهی درختان جوانی که به تازگی رشد کرده بودند تاب مقاومت در برابر این یخ بندان و طوفان را نداشتند و یک به یک بر زمین می‌افتادند.

صدای سیم از لابه‌لای درختان و صدای طوفان به گوشم رسید که از درون قفس زندان می‌گفت: «مینروا می‌دونم که صدای من رو می‌شنوی. ببین این خشم خداست و تو داری گناه بزرگی می‌کنی و ژوپر از دست تو عصبانیه. این طوفان و شکستن درخت‌ها به خاطر نیت شوم و پلیدته. اینها نشونه هست و باید بهش فکر کنی. هنوز وقت هست می‌تونی توبه کنی و برگردی. یادته وقتی توی جنگل گناه زیاد شد چطور

زمین گوزن ها رو بلعید؟ توبه کن مینروا توبه کن!». بعد از این جمله با صدای بلند گریه می کرد و معلوم بود با تمام وجود گریه می کند و فکر می کرد هنوز هم باید برای وظیفه ی مقدسش تلاش کند.

هنوز گریه ی سیم تمام نشده بود که سرو کله ی میدن پیدا شد و به لانه آمد. بالهایش را تکان داد و وارد شد و به کنج لانه رفت؛ دقیقا همانجایی که همیشه می نشست و به بیرون نگاه می کرد. میدن گفت:

— می شنوی مینروا چقدر از ته دل داره گریه می کنه؟ برام خیلی عجیبه!

— آره حتی منو صدا کرد و گفت توبه کنم و از این مسیر برگردم.

— قبل اینکه پیام داشتم به حرفات در مورد هویت فکر می کردم. ببین دین چقدر هویتش رو عوض کرده و چطور داره گریه می کنه! واقعا اون فکر می کنه تنها راه نجات و رستگاری دینداریه و از اینکه تو این راه شکست خورده احساس می کنه رسالتش رو به آخر نرسونده!

— دقیقا همینطور. اینقدر غرق شده که خودش رو فراموش کرده! وقتی تو خودت رو فراموش کنی و یکی دیگه بهت هویت بده این اتفاق می افته. سیم با باورهای دینی تسخیر شده و نمی تونه یک لحظه از باورهاش فاصله بگیره.

— دلیلش چی می تونه باشه؟ چرا می ترسه از باورهاش فاصله بگیره.

— گریه های سیم دلیل روانی فلسفی داره! اون می ترسه با واقعیت پوچ دنیا مواجه بشه! اون اگر باورهاش رو کنار بگذاره مجبوره با دنیایی مواجه بشه که پر از راه های مختلفی هست که ما باید انتخاب کنیم اما سیم جرات انتخاب کردن رو نداره! چون انتخاب کردن به این معنیه که هیچ معیار ثابتی تو دنیا نیست و خودش که باید درست و نادرست رو پیدا کنه و به زندگیش معنی بده! یادته از زندگی اصیل حرف می زدیم؟ — آره دقیقا. گفתי زندگی اصیل نوعی از زندگیه که خودت انتخاب می کنی! اما در مورد پوچی چیزی نگفته بودی.

— ببین میدان دنیا پر از تناقض و رنجه. خیلی سخته با این واقعیت مواجه بشیم چون باید دنبال حل مسئله باشی و این کل زندگی تو رو تحت تاثیر قرار میده. اول باید بپذیری که هیچ اصل ثابتی تو زندگی نیست. این اصل خیلی درد داره دقیقا مثل پرواز توی مه می‌مونه که هرآن ممکنه به یک درخت بخوری و بمیری یا یک پرنده و حیوون دیگه تو رو شکار کنه! پیدا کردن راه و پرواز توی مه خیلی ریسک بزرگیه و زندگی دقیقا همینطوره. واقعیت زندگی مثل پرواز توی مه هست و تو دوتا انتخاب بیشتر نداری؛ یا پرواز می‌کنی و زندگی اصیل رو می‌سازی یا روی زمین می‌مونی و شکار و برده‌ی بقیه می‌شی.

— پس سیم یک عمر ترسیده بود با این واقعیت مواجه بشه و این گریه‌هاش بخاطر همینه؟

— گریه‌های سیم بخاطر این هست که الان با خودش مواجه شده! مرگ رو داره می‌بینه و مرگ داره بهش نشون میده که کل عمر رو دنبال این بوده که دیگران رو نجات بده اها خودش رو نه! اون کل عمرش در حال انکار تنهایی و مرگ بوده! وقتی تو همش درگیر بقیه می‌شی، داری یک چیزی رو انکار می‌کنی! سیم حتی آزادی خودش رو داشته انکار می‌کرده و به همین دلیل خودش رو گناهکار نمی‌دونه؛ ها وقتی احساس گناه می‌کنیم که به آزادی و انتخاب خودمون آگاه باشیم. اون دستور می‌گرفته و براش انتخاب می‌کردن نه اینکه خودش انتخاب کنه!

— من یک نظر دیگه هم دارم و اون اینه که توی زندگی یا آزادی رو انتخاب می‌کنیم یا بردگی رو! بردگی برای فرار از تنهاییه. ما می‌ترسیم بقیه تنهامون بذارن و برای همین بیشتر وقتها کاری می‌کنیم که بقیه تاییدمون کنن. به نظرم سیم بردگی رو قبول کرده تا تنها نباشه و یک سری بهش توجه کنن!

— دقیقا. این گریه‌هاش هم به همین دلیله. همه‌ی اون حیوونا که دور و برش بودن تنهاش گذاشتن. همه‌ی اون حیوونایی که می‌خواستن نجاتشون بده حالا رهاس

کردن و نمی‌تونن از مرگ نجاتش بدن! مرگ الان سیم رو با خودش مواجه کرده و داره می‌بینه که باید تنها بمیره. سیم باید این تنهایی رو اول زندگیش تجربه می‌کرد! تا ما با تنهایی مواجه نشیم هیچ انتخاب اصیلی نمی‌تونیم داشته باشیم.

— می‌خوای بگی دین هم مثل روزمرگی ما رو غرق می‌کنه درسته؟

— آره. دین میاد اون مه رو انکار می‌کنه و میگه زندگی خیلی هدفمنده! می‌دونی ظاهرش خیلی قشنگه و آرامش میده چون دیگه تو مجبور نیستی به سوالای مهم زندگی جواب بدی. دین همهی جواب‌ها رو داره و بهت میگه از کجا اومدی و بعد مرگ کجا میری و تو با این جواب‌ها خودت رو آروم می‌کنی. اها نتیجش میشه این همه کشتار! کشتار و توجیه اون به کمک دین! وقتی یکی مسئله نداشته باشه نتیجه‌ی دین داریش میشه اینی که می‌بینی!

— خیلی عجیبه. انگار کسی که با ترس سراغ دین میره، اون ترس چشماش رو می‌بنده و متعصب می‌شه و فکر می‌کنه فقط خودش حقیقت رو فهمیده و حاضر نیست خلاف اون رو ببینه.

— دقیقا. می‌دونی وقتی برای انکار ترس‌هات چیزی رو قبول می‌کنی دو دستی می‌گیری. چون اگر از دستش بدی دوباره اون ترس‌ها میان سراغت. ترس از سوالهایی که گاهی اوقات نابودت می‌کنه.

— منظورت همون سوالای ترسناک و بی‌جواب زندگیه که از کجا اومدیم و حقیقت چیه و بعد مرگ چی میشه؟

— آره منظورم همون سوالاست. اونایی که ایمان میارن، بیشتر ایمانشون برای انکار این ترس هاست. ترس از اینکه نکنه با مرگ زندگی تموم بشه، نکنه هیچ خدایی نباشه، نکنه هیچ حقیقتی وجود نداره! این‌ها خیلی وحشتناک هستن. یک لحظه تصور کن!

— وای اینجوری زندگی خیلی پوچ میشه.

— اونها دقیقا از همین پوچی می ترسن. اما زندگی باید معنادار بشه! یعنی خودت باید دست به کار بکشی و به زندگی معنا بدی نه اینکه یکی دیگه برات خط و مشی بده!

— مینورا پس معنویت از نظر تو چیز بی خودیه؟

— معنویت می تونه از راه های مختلف به دست بیاد. آزادی خودش تو رو به یک معنا می رسونه! فقط کافیه طاقتش رو داشته باشی و ادامه بدی و ببینی با آزادی چطور بهترین خودت رو می سازی و این بزرگترین معنویه! به نظر من معنویت یعنی در جستجوی معنا بودن! و این فقط با آزادی امکان پذیره. تو اگر آزادی نداشته باشی اما خودت رو معنوی بدونی اون توهم و تخیله نه معنویت!

— با این حساب آزادی برای تو مقدس ترین چیزه! چون اگر نباشه همه چیز پوچ و بی معنا میشه.

— آزادی و عقل مقدس ترین! باید عقلانیت رو هم جدی گرفت.

— پس خدای تو عقل و آزادین چون مقدس تر از اونها وجود نداره.

— نه میدن؛ خدای من حقیقه! حقیقت. هیچ چیزی مقدس تر از حقیقت نیست. عقل و آزادی هم اگر مقدس هستن بخاطر اینه که حقیقت از طریق عقل و آزادی بدست میاد.

میدن به فکر فرو رفت و لحظاتی سکوت در لانه پیچید؛ دقایقی بعد یک باره از لانه بیرون رفت و پرید. صدای پای حیوانی که روی شاخه های خشک قدم بر می داشت و صدای خش خش برگ ها توجه ام را جلب کرد؛ سریع از لانه بیرون رفتم. سایه ی حیوانی را در زیر نور مهتاب دیدم که دارد از من دور می شود. حدس می زدم گوزن یا حیوان دیگری بود که دنبال غذا می گشت اما یک باره متوجه اشتباهم شدم. دقت بیشتری کردم و از سایه اش را دیدم که پاهای بلند و دست های کوتاهی داشت. گفتار بود...

سریع از لانه بیرون پریدم و دنبالش کردم اما یک باره محو شد و هرچه رفتم اثری از او ندیدم. تا سپیده‌ی صبح تمام جنگل را گشتم اما بی‌فایده بود. به لانه که برگشتم نور آفتاب در جنگل گسترده شده بود و شبنم روی برگ‌ها می‌رقصید و بعد روی زمین می‌ریخت. بارانی که شب قبل باریده بود در زمین فرو رفته بود. هوای سرد و یخ‌بندان باعث شده بود رد پایش روی گل‌ها مانده باشد. روی زمین نشستم و رد پایش را دنبال کردم. نزدیک به صد متر جلو رفتم و مدام نگاهم. به روی زمین بود که یک باره دیدم دیگر اثری از ردپا نیست. سرم را که بالا آوردم دیدم همان مسیری است که سال‌های قبل نامش را راه جاودانگی گذاشته بودند. رد پای موری بود که خبر از جاودانگی جهل می‌داد. جهل مقدس!

این اثر در ایام خیزش سراسری ۱۴۰۱ نوشته شده است.

Minerva Owl And Holy Ignorance



Pen Name Saba